



سیاوش کسرای

از خونِ سیاوش

منتخب سیزده دفتر شعر

آوا • آرش کمان گیر • خون سیاوش • با دماوند خاموش • سنگ و شبنم
خانگی • به سرخی آتش به طعم دود • از قُرُق تا خروس خوان
آمریکا! آمریکا • چهل کلید • پیوند • ستارگان سپیده دم • مهره سرخ



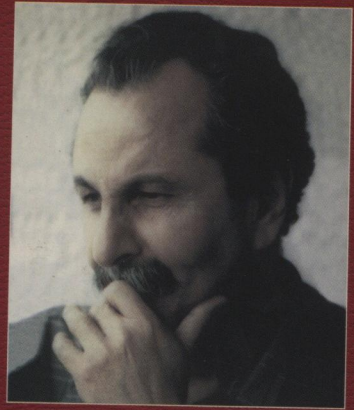
از
خونِ
سیاوش



سیاوش کسرای



۲	۲۰۰
۶	۴۶



سیاوش کسرائی (۱۳۰۵-۱۳۷۵) در اصفهان متولد شد و پس از دوره دبیرستان به تهران آمد و ضمن فعالیت‌های سیاسی و ادبی در دانشکده حقوق دانشگاه تهران به تحصیلات خود ادامه داد و سپس در وزارت مسکن به کار پرداخت سال‌های آخر عمر خویش را در خارج از ایران از جمله افغانستان، اتحاد جماهیر شوروی سابق و اطریش به سر برد و در این کشور زندگی را بدرود گفت. شعر سیاوش کسراییی از برجسته‌ترین نمونه‌های شعر اجتماعی و سیاسی در قالب‌های جدید است و بعضی از آثار او به مانند منظومه «آرش کمانگیر» در چهل سال اخیر همواره در کمال شهرت بوده است.

شعر

ایستادن نشسته

از خونِ سیاوش

سیاوش کسرایی

از خونِ سیاوش

منتخب سیزده دفتر شعر

آوا، آرشِ کمان‌گیر، خونِ سیاوش، با دماوندِ خاموش،
سنگ و شبنم، خانگی، به‌سرخِ آتش به‌طعمِ دود، از قُرُق تا خروس‌خوان،
آمریکا! آمریکا!، چهل کلید، پیوند، ستارگانِ سپیده دم، مهرهٔ سرخ



سیاوش کسرای

از خونِ سیاوش

منتخب سیزده دفتر شعر

آوا، آرش کمان‌گیر، با دماندِ خاموش،
سنگ و شبنم، خانگی، به سرخی آتش به طعم دود.
از قرق تا خروس خوان، آمریکا! آمریکا!
چهل کلید، پیوند، ستارگان سپیده دم، مهره سرخ

چاپ اول ۱۳۷۸

اجرا، و ویرایش: امید صدارت و کمال اجتماعی جندقی

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه مهارت

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک ۹۶۴-۵۹۸۳-۷۶-۲ - ۹۶۴-۵۹۸۳-۷۶-۲ ISBN 964 - 5983 - 76 - 2

انتشارات سخن: شماره ۱۳۵۲ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه تلفن: ۶۴۶۸۹۳۸

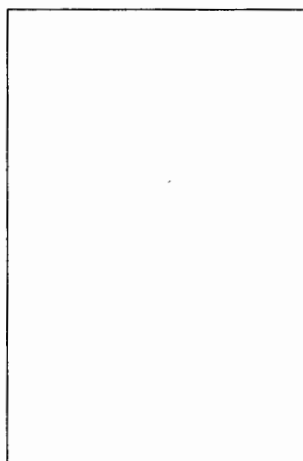
مقدمه ناشر

شعر ایرانی، در عصر حاضر، توانسته است چهره‌های برجسته‌ای را به قلمرو فرهنگ این سرزمین عرضه دارد که روز به روز برگستره نفوذ سخن ایشان افزوده می‌شود. اقبال خوانندگان جدی شعر به آثار ایشان، نشان داده است که هنوز هم، در حوزه فرهنگ ایرانی، شعر است که زبان همدلی جامعه ما را تشکیل می‌دهد.

انتشارات سخن، با نشر مجموعه «شعر معاصر ایران» می‌کوشد که به ارائه گزیده‌های گسترده و شاملی از چهره‌های برجسته شعر ایران - از بهار و نیما تا امروز - بپردازد؛ گزیده‌هایی که شامل بخش اعظم آثار برجسته این شاعران باشد.

در گزینش این مجموعه‌ها، گروهی از صاحب‌نظران کار انتخاب را، عهده‌دار خواهند بود و در صورت امکان از مشورت شخص شاعر نیز بهره خواهند بُرد. انتشارات سخن می‌کوشد که این مجموعه را به زیباترین صورت ممکن، در اختیار خوانندگان قرار دهد.

علی اصغر علمی



آوا

کارگرانِ راه ۱۱؛ رقصِ ایرانی ۱۳؛ شالیکار ۱۷؛ گریزِ رنگ ۱۹؛
پس از من شاعری آید ۲۲؛ موج ۲۶؛ پاییزِ درو ۲۸؛ بهار ۳۲؛
مست ۳۵؛ سگه ۳۸؛ آرزو ۴۰؛ در شبِ پایانِ نیافتۀ سعدی ۴۴؛
چشمها ۴۶؛ تشویش ۵۲؛ پرواز ۵۴؛ انسان ۵۸؛ آرزوی بهار ۶۲

کارگرانِ راه

برای پدرم

دشتِ عطشِ نهاد
راهِ پُر آفتاب
پروازِ بادِ گرم
خورشیدِ بی شتاب.

خاموشی وسیع
تک چادر سیاه
شن ریزه های داغ
چشمان خشک چاه.

طرحی ز چند مرد
بر پرده غبار
یک کوزه، چند بیل
فرسودگی و کار.

۱۳۳۱/۴/۱۰

رقصِ ایرانی

چو گل‌هایِ سپیدِ صبحگاهی
در آغوشِ سیاهی
شکوفه شو

پیا برخیز و پیراهنِ رها کن

گره از گیسوانِ خفته واکن
فریبا شو
گریزا شو
چو عطرِ نغمه کز چنگم تراود
بتاب آرام و درابرِ هوا شو

به انگشتانِ سرِ گیسو نگهدار
نگه در چشمِ من بگذار و بردار
فروکش کن
نیایش کن
بلورِ بازوانِ بر بند و واکن
دو پا بر هم بزن، پایی رها کن

بپر، پرواز کن، دیوانگی کن
ز جمعِ آشنا بیگانگی کن
چو دودِ شمعِ شب از شعله برخیز
گریزِ گیسوانِ بر بادها ریز
بپرداز!
بپرهیز!
چو رقصِ سایه‌ها در روشنی شو

چو پایِ روشنی در سایه‌ها رو.

گهی زنگی برانگشتی بیاويز

نوا و نغمه‌ای با هم بياميز

دلارام!

میارام!

گهی بردار چنگی

بهر دروازه روکن

سرِ هر رهگذاری جستجوکن

به هر راهی، نگاهی

به هر سنگی، درنگی

برقص و شهر را پرهاي و هوکن.

به بر دامن بگیر و یک سبدکن

ستاره دانه‌چین کن، نیک و بدکن

نظر بر آسمان سويِ خداکن

دعاکن

ندیدی گر خدا را

بیا آهنگِ ماکن.

مَنْت می پویم از پای اوفتاده
مَنْت می پایم اندر جامِ باده
تو برخیز
تو بگریز
برقص آشفته بر سیمِ ربابم
شدی چون مست و بیتاب
چو گل‌هایی که می لغزند بر آب
پریشان شو بر امواجِ شرابم.
۱۳۳۲/۲/۳

شالیکار

آسمان ریخته در آبی رود
طرح اندوه غروب
دختری بر لب آب
روی یک سنگ سپید

زیرِ یک ابرِ کبود
پای می‌شوید، پاهایِ گل و لای اندود.

پای می‌شوید و می‌اندیشد:

«کار

کار در شالی‌زار»

در دلِ رودِ کبود

می‌دود سوسویِ تک اخترِ شام

و از آن پیکرِ تار

که نشسته است بر آن سنگِ سپید

گیسوئی شده افشان بر آب

نگهی گمشده در شالی‌زار

۱۳۳۱/۸/۱۳

گریز رنگ

رنگِ چه‌یی ای دریچه‌هایِ پراز مهر؟
رنگِ چه‌یی ای دو چشمِ روشنِ زیبا؟
رنگِ چه‌یی ای چکیده‌هایِ زمرد؟
رنگِ چه‌یی ای شرابِ سبزِ فریبا؟

رنگِ جوانه؟ جوانه‌هایِ حیاتی؟
یا که چو سر شاخه‌هایِ زرکشِ امید؟
رنگِ خلیجی که خفته در برِ مهتاب؟
یا که چمن‌زارهایِ روشن خورشید؟

رنگِ خزان نیستی، خزانِ پُرِ مرگ است
نیست خزانی به خنده‌هایِ تو پیدا
رنگِ بهاری؟ بهارِ تازه‌رسِ کال؟
یا چو کران‌هایِ سایه‌خورده دریا؟

پرتوِ فیروزه‌یی به دامنِ یک اشک؟
یا نفسِ شعله‌یی به دامنِ یک کوه؟
سایه‌بیدی که اوفتاده به مرداب؟
یا تنِ یک چشمه‌یی به جنگلِ انبوه؟

رنگِ چه‌یی؟ ابرِ آسمانِ غروبی؟
محو شده در دهانِ نیلی دریا؟
رنگِ گریزنده ستاره صبحی
یا سحری؟ نیم‌رنگ، گمشده پویا؟

رنگِ چه بی خوشه‌هایِ گندمِ نارس؟
یا که چو رنگِ گلِ جزیرهٔ ابهام؟
شبِ نیمِ صبحی به برگِ سبزِ نشستہ؟
یا ز تراشیده غنچه‌هایِ شیه فام؟

رنگِ کبودی؟ بنفشِ معبدِ رازی؟
یا چو گناهی شرابِ رنگ و فریبا؟
سبزیِ نخلی به ژرفنایِ بیابان؟
یا صدفی باز کرده غنچهٔ دریا؟

عودِ سیاهی رمیده از دلِ آتش؟
مرمرِ یشمی تو یا شکوفهٔ سنگی؟
من نتوانم چشید رنگِ نگاهت
سحرِ من، ای سحرِ سبزِ رنگ، چه رنگی؟
پاییز ۱۳۳۰

پس از من شاعری آید

پس از من شاعری آید
که اشکی را که من در چشمِ رنج افروختم
خواهد سترد.

پس از من شاعری آید

که قدرِ ناله‌هایی را که گستردم نمی‌داند
گلویِ نغمه‌هایِ درد را
خواهد فشرد.

پس از من شاعری آید
که در گهوارهٔ نرمِ سخنهایم شنیده لایِ لایِ من
که پیوندِ طلایی دارد او با من
و این پیوندِ روشن قطره‌هایِ شعرهایِ بیکرانِ ماست
ولی بیگانه‌ام با او
و او در دشتهایِ دیگری گردونه می‌تازد.

پس از من شاعری آید
که شعرِ او بهارِ بارور در سینه اندوزد.
نمی‌انگیزدش رقصِ شکوفه‌هایِ شومِ شاخهٔ پاییز
که چشمانش نمی‌پوید
سکوتِ ساحلِ تاریک را چون دیدهٔ فانوس
و او شعری برایِ رنجِ یک حسرت
که بر اشکی ست آویزان
نمی‌سازد.

پس از من شاعری آید
که می‌خندند اشعارش
که می‌بویند آواهایِ خود رویش
چو عطرِ سایه‌دار و دیرمانِ یک گلِ نارنج
که می‌روند الحانش
غبارِ کاروان‌هایِ قرونِ درد و خاموشی.

پس از من شاعری آید
که رنگی تازه دارد رنگدانِ او
زداید صورتِ خاکستر از کانونِ آتش‌هایِ گرمِ خاطرِ فردا
زند بر نقشِ خونینِ ستم
رنگِ فراموشی.

پس از من شاعری آید
که توفان را نمی‌خواهد
نمی‌جوید امیدی را درونِ یک صدف در قعرِ دریاها
نمی‌شوید به موجِ اشک
چشمِ آرزویش را.

پس از من شاعری آید

که می‌روبد بساطِ شعرهایِ پیش
که می‌کوبد همه گل‌ها به پایِ خویش
نمی‌گیرد به خود زیباییِ پرپر
نگاهِ جستجویش را.

پس از من شاعری آید
که با چشمم ندارد آشنایی آسمان‌هایِ خیالِ او
و او شاید نداند
می‌مکد نشتِ جوانی را ز لب‌هایِ جهانِ من
و یا شاید نداند
غنچه‌هایِ عمرِ ناسیرابِ من بشکفته در کامش
و یا شاید نداند
در سحرگاهِ ورودش همچو شبِ من رنگِ خواهم باخت.

پس از من شاعری آید
که من لب‌هایِ او را در دهانِ شعرهایِ خویش می‌بوسم
اگرچه او نخواهد ریخت اشکی بر مزارِ من
من او را در میانِ اشک و خونِ خلق می‌جویم
و من او را درونِ یک سرودِ فتح خواهم ساخت.

۱۳۳۰/۹/۲۴

موج

شناور سوي ساحل هاي نا پيدا
دو موج رهگذر بوديم
دو موج همسفر بوديم.

گریزِ ما
نیازِ ما
نشیبِ ما
فرازِ ما
شتابِ شادِ ما، با هم
تلاشِ پاکِ ما، توأم
چه جنبشها که ما را بود رویِ پردهٔ دریا.

شبی در گردبادی تند، رویِ قلّهٔ خیزاب
رها شد او ز آغوشم
جدا ماندم ز دامانش
گسست و ریخت مرواریدِ بی‌پیوندمان بر آب.

از آن پس در پیِ همزاد ناپیدا
بر این دریایِ بی‌خورشید
که روزی شبچراغش بود و می‌تایید
به هر ره می‌روم نالان، به هر سو می‌دوم تنها.

زمستان ۱۳۳۲

پاییزِ درو

پاییز!

پاییزِ برگ‌ریزِ گریزانِ ز ماه و سال
پاییزِ میوهٔ سحریِ رنگِ سخت و کال

واریزِ قصرهایِ ابرِ تو در شامگاهِ سرخ

نقشِ امیدهایِ به آتش نشسته است؛
دمسردیِ نسیمِ تو در باغهایِ لخت
فرمانِ مرگ بر تنِ برگِ شکسته است.

دروازه‌ها گشودی و تابوت‌هایِ گل
از شهرِ ما گریخت.
با رنگِ سرخِ خون
بر خاکِ خشک ریخت.

فردایِ برف‌ریز
پاییز!
هنگامِ رویشِ گلِ یخ از کنارِ سنگ
ای ننگ، ای درنگ،
قندیل‌هایِ یخ را
چه کسی ذوب می‌کند؟
وین جام‌هایِ می را چه کسی آورد به رنگ؟

پاییز!
ای آسمانِ رقصِ کلاغانِ خشک‌بال،
گلخانهٔ شکسته در شاخه‌هایِ فقر،

در این شبِ سیاه که غم بسته راه دید
کو خوشه ستاره؟
کو ابرِ پاره پاره؟
کو کهکشانِ سنگفرش تا مشرقِ امید؟

وقتی سوار هست و هماوردِ گرد هست
بر پهنه نبردِ سمندِ دلاوران
چوگانِ فتح را
امید بُرد هست
آویزهایِ غمزده بر گهایِ خیس
وی روزهایِ گس
چون شد که بوسه هست و لبِ بوسه خواه نیست؟
چون شد که دست هست و کسی نیست دسترس؟

در سرزمینِ ما
بیهوده نیست بلبلِ آشفته را نوا
در هیچ باغِ مگر باغِ ما سیاه
یک سرخ گل نمی شکفتد با چنین صفا
یک سرگذشت نیست چنین تیره و تباه.

در جویبار اگر چه می دود الماس های تر

و آوازِ خویش را
می خواند پر سوز تر شبگیر رهگذر
لیکن در این زمان
بی مرد مانده یی پاییز
ای بیوه عزیز غم انگیز مهربان!
یکشنبه ۱۳۳۳/۱۰/۱۸

بهار

برای گیلیارد

لاله‌هایِ گلی
روکوها در میاد
تویِ هر دره‌یی
بویِ گلپر میاد.

شکوفه می‌کنن
به‌ها و بادوما
باز، قد می‌کشن
سبز جو، گندوما.

چل چله پارسالی
میشه مهمونِ ما
لونشو می‌گذاره
لبِ ایوانِ ما.

از دهِ بالایی
باز عروس می‌برن
برایِ شادوماد
گاو و بز می‌خرن.

اون تنور خاموشه
باز آتیش دار می‌شه
ننجونم پا تنور
مشغولِ کار می‌شه.

کلاغه غار می زد:

یکی حالا میاد

دس دسی بچه ها

بابا از را می یاد.

۱۳۳۳/۱۱/۱۱

مست

من مستم
من مستم و میخانه پرستم
راهم منماید
پایم بگشایید

وین جامِ جگر سوز مگیرید ز دستم.

می لاله و باغم
می شمع و چراغم
می همدَم من، همنفسم، عطرِ دماغم.

خوش رنگ، خوش آهنگ
لغزیده به جامم.
از تلخیِ طعمِ وی اندیشه مدارید
گواراست به کامم.

در ساحلِ این آتش
من غرقِ گناهم
همراهِ شما نیستم ای مردمِ بتگر!
من نامه سیاهم.

فریادِ رسا! در شبِ گسترده پر و بال،
از آتشِ اهریمنِ بدخو، به امان دار!
هم ساغرِ پر می
هم تاکِ کهنسال.

کان تاکی زرافشان دهدم خوشه زرین
وین ساغر لبریز
اندوه زداید ز دلم با می دیرین.

با آنکه در میکرده را باز بیستند
با آنکه سبوی می ما را بشکستند
با آنکه گرفتند ز لب توبه و پیمان ز دستم
با محتسب شهر بگویند که هشدار!
هشدار که من مست می هر شبه هستم.

۱۳۳۴/۱۲/۲۳

سگه

خاطرِم دریایِ پرغوغاست
یادِ تو چون سکه‌یی سیمین رها بر آبِ این دریاست.

خاطرِ دریا پریشان است
سینه‌ دریا پر از تشویشِ توفان است.

دستِ من در موج و چشمِ سویی ساحلِ هاست
قلبِ من منزلگه دلِ هاست.

نه بر این دریا سکونی
نه به ساحل‌ها چراغِ رهنمونی
کی بر آید از افقِ شمعِ بلندِ آفتابم؟
تا درنگِ آرمِ دمی
تا بیاسایم کمی
تا در این امواجِ یادی، یادگاری را بیابم.

ای دریغا....
سربه‌سر موج است و گرداب است یا غرقاب
سکهٔ سیمین فروتر می‌رود در آب.

۱۳۳۶/۳/۳۰

آرزو

سینه سوز است هنوز
یادِ خونینِ نبردی که گذشت؛
نالها پر شد در سینه کوه
شیهه ها گم شد در خلوتِ دشت.

همه نامردی و نامردی و ننگ
صحنه جولانگه رزمِ دو هماورد نبود.
زخمی خنجرِ خویشیم افسوس
جنگ، جنگِ دو جوانمرد نبود.

سنگِ سوخته در پشتِ سرم
طرحِ محوی از شهر
نقشِ در چشمِ ترم.

تنم آغشته به خون
خون ازین سینه ویران شده دیگرگون
کوله بارم بر پشت
چوبِ پرچم در مشت.

با همه خستگی و خونریزی
با همه درد که می پیچم از آن بر خویش
با همه یأس که صحراست به آن آلوده
پیش می آیم... می آیم پیش.

من بدین گونه نمی خواهم مرگ

من بدین گونه نمی خواهم زیست
من نمی خواهم این تلخ درنگ
من نمی خواهم خاموش گریست.

شهر، این شهر که با میوه صبح،
رنگ انداخته در چشمانم؛
از سر تپه هویدا و نهران،
می کشاند به خود این پیکر بی سامانم.

نیست فرمانده من در این راه
هیچ کس جز دل من
هیچ کس نیست بر این راه دراز
جز دلم قاتل من.

می توان چون دگران
نالایی کرد و در این وادی خفت
می توان داشت از این خفتن امید حیات
می توان رفت ولی چون مردان
می توان مرد و به لب هیچ نگفت.

می خزم بر تنِ این شیب و فراز
کاش پا داشت تواناییِ تن
کاش با قامتِ آراسته می رفتم پیش
کاش می رفتم... می رفتم من.

خرداد ۱۳۳۵

در شبِ پایانِ نیافتهٔ سعدی

چه سپید کوهساری، چه سیاه ماهتابی
نرسد به گوش جز زاری و شیونِ عقابی.
همه درّه‌هایِ وحشت به کمین من نشسته
نه مقدّم درنگی، نه میسّر مِ شتابی.

به امیدِ هم‌زبانی به سکوت نعره کردم
نه بیامدم طنینی که گمام برم جوابی.
همه لاله‌هایِ این کوه ز داغِ دل فسر دهند
چو نکرد صخره رحمی، چو نداد چشمه آبی.
بنشین دلِ هوایی که بر آسمانِ این شب
ندمید اختری کو نشکست چون شهابی.
به سپهرِ دیدگاهم، به کرانه نگاهم
نه بود به شب شکافی و نه از سحر سرابی.
تنِ من گداخت در تب، عطشی شکافتم لب:
«سرِ آن ندارد امشب که برآید آفتابی»

۱۳۳۵/۶/۱۱

چشمها

یک یک چراغِ خانه‌ها گردید خاموش،
افتاد شهر از جنبش و رفت از تک و توش،
من مانده‌ام اکنون و این چشمِ سیه‌پوش.

در کوچه‌ها، این چشمها را دیده‌ام من،

در آرزویم بارها بوسیده‌ام من،
این، شبچراغِ قصهٔ تاریکِ شام است،
افسانه‌ای ز افسانه‌های ناتمام است.
این آخرین سوسویِ شمعِ اشکبار است،
این چشمهایِ مردمِ چشمِ انتظار است.
در رامشِ این شب که آرامش پسند است،
فریادِ این چشمان ز هر کویی بلند است.
اکنون مرا می‌پاید و دست و لبم را،
در این چنین تاریکِ شب، فانوس می‌گیرد شبم را.
بر این ره مه خوردهٔ خاکستری فام،
بی گفتگو، آرام، با من می‌زند گام.

نیرنگِ کردی آسمانِ تیره، نیرنگ!
تا از سیاهِ چشمهایش یافتی رنگ!
همرنگِ این چشمانِ شدی، باش!
همسنگِ این دریا نیی، ای آسمانِ پرستاره.

ای چشمها! با یکدگر ما آشناییم،
ما پاسدارِ ماندگارِ این سراییم؛
در سوسویت، من نغمه‌ام را می‌سرایم،

راهی در این شب، برنگاهت می‌گشایم:

نازآورِ گل‌هایِ مریم،
رنگ‌آفرینِ نقشِ بالِ شاپرک‌ها،
سازآورِ این آسمانها و زمین‌ها،
در باغ‌هایت گر نشایی از گلِ شادی نرویانند
پرپرِ مزنی‌ای دیده‌بی‌خوابِ اندوه!
درهم‌مشوایِ روزنِ غم‌هایِ انبوه!
شب‌زنده‌دار! ای چشمِ من، بیدارتر باش!
در زیرِ این سقفِ سیه‌یادِ سحر باش!

ای منتظرِ مرغِ غمین در آشیانه!
من گل به دست می‌دهم، من آب و دانه؛
لبخند را از چشمه‌هایِ آفتابی،
من، می‌کشانم در نگاهت جاودانه.
من کهکشان در آسمانت می‌کشانم،
رنگین‌کمان در ابرهایت می‌نشانم،
می‌کارمت در چشمها، گلِ نقشِ امید،
می‌بارمت بر دیده‌ها، بارانِ خورشید.
هر دانه اشکِ تو را پَر می‌کنم من

وان اشکِ پرگردیده کفتر می‌کنم من
آنگاه من رم می‌دهم این کفتران را
می‌سوزم از پروازشان آن اخترانِ آسمان را.

من می‌کنم، من می‌کنم، بیدار باش ای چشمِ خسته
من می‌کنم با این لب و این دستِ بسته.

من شیرخوارِ سینه‌های رنج و دردم
همبازیِ این بادهایِ دوره‌گردم.
من رهنوردِ دشتهایِ بی‌کرانم
من تک‌سوارِ راه‌هایِ آسمانم.
گر کوره‌ها بگدازدم، من شعله رنگم.
گر خامشی سنگم کند، من لعل سنگم
من گنجِ غم را از نهادت می‌ربایم
فواره‌هایِ خنده‌ات را می‌گشایم.
تا سوبگیرد چشمِ تو، خون می‌کنم من
شهری ز آتشپاره وارون می‌کنم.
دروازه‌هایت در به‌گفتارم گشایند،
ناقوس‌هایت شعرِ لبهایم سرایند.
ای دستِ بسته! دستِ من رامشگرِ تو،

ای بی زبان لبهای من غم گستر تو.
مه را به دستان می کنم من پاره پاره،
می سازم از آنها هزاران صد ستاره.
آن گه در این هنگامه و گردونه تازی،
یک شب به چشمت می کنم سیاره بازی.

من می کنم، من می کنم، بیدار باش ای چشم خسته!
من می کنم، با این لب و این دست بسته.

در این شب در ماندگی وین راه باریک،
فانوسی غم، در راه من، همپای من باش!
گهواره بی تاب تن آسای من باش!
در خوابگاه آرزو بیدار من باش!
ای چشمهای غم نشین! غمخوار من باش!

یک یک چراغ آسمان گردید خاموش
افتاد شهر خفته از نو در تک و توش؛
من مانده ام در صبح این چشم سیه پوش.

بر صخره های ساحلت پرواز کردن؛

بر گنجِ الماسِ سیه ره باز کردن؛
در جادویِ این دیدگانِ افسون سرودن؛
با مستِ چشمانِ تو هم پیمانه بودن؛
رفتن به شهرِ خواب‌ها آنجا که دیگر،
تنها همایِ مهربانی می‌زند پر...

می‌خواهمت ای باغِ بی‌گل!
می‌خواهمت ای آسمانِ بی‌ستاره!

بهمن ۱۳۳۵

تشویش

سنگین نشسته برف
غمگین نشسته شب
اندوه من بدل
تشویش من به لب:

« آتش اگر بمیرد
آتش اگر که سایه به صحرا نیفکند
در راه، گرگها، به قافله ها می زنند باز.»
سیمای بی نوایی و بی برگِ باغ ها...
بانگِ کلاغ ها...

۱۳۳۶/۹/۴

پرواز

سالها شد تا که روزی مرغِ عشق
نغمه زد بر شاخهٔ انگشتِ من
آشیانِ آسمان را ترک گفت
لانه‌ای آراست او در مشتِ من.

دستِ من پُر شد ز مرواریدِ مهر
دستِ من خالی شد از هر کینه‌ای
دستِ من گل داد و برگ آورد و بار
چون بهارِ دلکشِ دیرینه‌ای.

سینه‌اش در دستهایم می‌تپید
از هراسِ دام‌هایِ سرنوشت
سخت می‌ترسید از پایانِ وصل
وز پلیدی‌هایِ خاطرهایِ زشت:

« آه اگر روزی بمیرد عشقِ ما
وای اگر آتش، به یخبندان کشد
خندهٔ امروز ما در شامِ یأس
اخترانِ اشک در چشمانِ کشد.»

من نوازشگر شدم آن بال و پر
من ستایشگر شدم آوازِ او
خواستم، بوییدم و بوسیدمش
با نیازی بیشتر از نازِ او.

عاشقان! هر کس که دارد از شما
مرغِ عشقی برفرازِ شاخسار
پاسداری بایدش هر روز و شب
چشم ترسی بایدش از روزگار.

در غروبِ یک زمستانِ سیاه
مرغِ من ز آشیانِ خود گریخت
دور شد، در اشک چشمم محو شد
بعد از او هم سقفِ این کاشانه ریخت.

در بهارِ پر گلِ این بوستان
دست من تک ساقه پاییز ماند
برگ‌هایِ خشکِ عشقی سوخته
برفرازِ شاخه‌ها آویز ماند.

گرچه دیگر آسمان‌ها تیره است
شب ز دامانِ افق سرمی‌کشد
باز با پروازِ مرغانِ بهار
آرزویی در دلم پرمی‌کشد.

می فریبد دل به افسون‌ها مرا
می‌سراید بر من این آوازه‌ها:
بال دارد، بال دارد مرغِ عشق
باز خواهد کرد او پروازها.

اسفند ۱۳۳۵

انسان

رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند
سعدی

پایان گرفت دوری و اینک من
با نامِ مهر لب به سخن باز می‌کنم
از دوست داشتن
آغاز می‌کنم.

انگار آسمان و زمین جفت می شوند
انگار می برندم تا سقفِ آسمان
انگار می کشندم بر راهِ کهکشان.

در دشتهای سبزِ فلک چشمِ آفتاب
گردیده رهنما
در قصرِ نیلگون
فانوسِ ماهتاب افکنده شعله ها.

با بالهای عشق
پرواز می کنم.
با من ستارگان همه پرواز می کنند.
دستم پراز ستاره و چشمم پراز نگاه
آغوش می گشایم
دوشیزگانِ ابر به من ناز می کنند.

پرواز می کنم
در سینه می کشم همه آبیِ آسمان
می آیدم به گوشِ نوای فرشتگان:
« انسان مسیح تازه

انسان امیدِ پاک
در بارگاهِ مهر
اینک خدایِ خاک.»
در سجده می‌شوند به هر سو ستارگان.

پر می‌کشم ز دامنِ شطّ شهابها
می‌بینم آنچه بوده به رؤیا و خواب‌ها.

سر مست از نیاز چو پروانه بهار
سر می‌کشم به هر ستاره و پا می‌نهم بر آن
تا شیرهای پیرورم از جستجویِ خویش
تا میوه‌ای بیاورم از باغِ اختران.

چشمِ خدایِ بینم
بیدار می‌شود.
دستِ گره‌گشایم در کار می‌شود
پا می‌نهم به تخت
سر می‌دهم صدا
وا می‌کنم دریچه‌ی جامِ جهان‌نما
تا بنگرم به انسان در مسندِ خدا...

این است عاشقان که من امشب
دروازه‌هایِ رو به سحر باز می‌کنم
این است عاشقان که من امروز
از دوست داشتن
آغاز می‌کنم.

۱۳۳۶/۹/۲۸

آرزوی بهار

در گذرگاهی چنین باریک
در شبی این گونه دل افسرده و تاریک
کز هزاران غنچه لب بسته امید
جز گل یخ، هیچ گل در برف و در سرما نمی روید

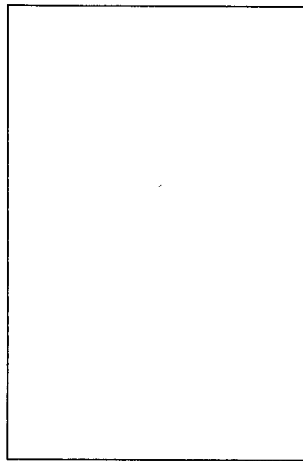
من چه گویم تا پذیرایِ کسان گردد
من چه آرم تا پسندِ بلبان گردد

من در این سرمایِ یخبندانِ چه گویم با دلِ سردت
من چه گویم ای زمستان با نگاهِ قهر پروردت
با قیامِ سبزه‌ها از خاک
با طلوعِ چشمه‌ها از سنگ
با سلامِ دلپذیرِ صبح
با گریزِ ابرِ خشمِ آهنگ
سینه‌ام را باز خواهم کرد
همره‌ی بالِ پرستوها
عطرِ پنهان مانده‌ی اندیشه‌هایم را
باز در پرواز خواهم کرد.

گر بهار آید
گر بهارِ آرزو روزی به بار آید
این زمینهایِ سراسر لوت
باغ خواهد شد
سینه‌ی این تپه‌هایِ سنگ
از لهیبِ لاله‌ها پر داغ خواهد شد.

آه... اکنون دستِ من خالی ست
بر فراز سینه‌ام جز بته‌هایی از گلِ یخ نیست
گر نشانی از گل افشانِ بهاران باز می‌خواهید
دور از لبخندِ گرمِ چشمه‌خورشید
من به این نازک نهالِ زردگونه بسته‌ام امید.

هست گل‌هایی در این گلشن که از سرما نمی‌میرد
و ندرین تاریک شب تا صبح
عطرِ صحرا گسترش را از مشامِ ما نمی‌گیرد.
دی ۱۳۳۶



آرشِ کمان گیر

آرشِ کمان‌گیر

برف می‌بارد؛
برف می‌بارد به رویِ خار و خارا سنگ.
کوه‌ها خاموش،
دره‌ها دلتنگ،
راه‌ها چشم انتظارِ کاروانی با صدایِ زنگ...

بر نمی شد گر ز بام کلبه ها دودی،
یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد،
ردّ پاها گر نمی افتاد روی جاده ها لغزان،
ما چه می کردیم در کولاکِ دل آشفته یِ دم سرد؟
آنک، آنک کلبه ای روشن،
روی تپه، روبه روی من...

در گشودندم.
مهربانی ها نمودنم.
زود دانستم، که دور از داستانِ خشمِ برف و سوز،
در کنارِ شعله یِ آتش،
قصه می گوید برای بچه هایِ خود عمونوروز،
«...گفته بودم زندگی زیباست.
گفته و ناگفته، ای بس نکته ها کاینجا است.
آسمانِ باز؟
آفتابِ زر؟
باغ هایِ گل؟
دشت هایِ بی در و پیکر؟

سر برون آوردنِ گل از درونِ برف؟

تابِ نرمِ رقصِ ماهی در بلورِ آب؛
بویِ عطرِ خاکِ بارانِ خورده در کُھسار؛
خوابِ گندمِ زارها در چشمه‌ی مهتاب؛
آمدن، رفتن، دویدن؛
عشق ورزیدن؛
در غمِ انسان نشستن؛
پا به پایِ شادمانی‌هایِ مردمِ پایِ کوبیدن؛

کار کردن، کار کردن؛
آرمیدن؛
چشم‌اندازِ بیابان‌هایِ خشک و تشنه را دیدن؛
جرعه‌هایی از سبویِ تازه آبِ پاک نوشیدن؛

گوسفندان را سحرگاهان به سویِ کوه راندن؛
هم‌نفس با بلبلانِ کوهیِ آواره خواندن؛
در تله افتاده آهو بچگان را شیر دادن و رهانیدن؛
نیم‌روزِ خستگی را در پناه دره ماندن؛

گاه‌گاهی،
زیرِ سقفِ این سفالین بام‌هایِ مه گرفته،

قصه‌های درهمِ غم را زِ نم‌های باران‌ها شنیدن؛
بی‌تکان گهواره‌ی رنگین‌کمان را
در کنارِ بام دیدن؛

یا، شبِ برفی،
پیشِ آتش‌ها نشستن،
دل به رؤیاهای دامن‌گیر و گرمِ شعله بستن...

آری، آی، زندگی زیباست.
زندگی آتش‌گهی دیرنده پابرجاست.
گر بی‌فروزش، رقصِ شعله‌اش در هر کران پیدااست.
ورنه، خاموش است و خاموشی گناهِ ماست.»

پیرمرد، آرام و با لبخند،
کنده‌ای در کوره‌ی افسرده جان افکند.
چشم‌هایش در سیاهی‌های کومه جست‌وجو می‌کرد؛
زیر لب آهسته با خود گفت‌وگو می‌کرد:

«زندگی را شعله باید برفروزنده؛
شعله‌ها را هیمة سوزنده.

جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روییده آزاده،
بی دریغ افکنده رویِ کوه‌ها دامن،
آشیان‌ها بر سر انگشتانِ تو جاوید،
چشمه‌ها در سایبان‌هایِ تو جوشنده،
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،
جان تو خدمت‌گرِ آتش...
سربلند و سبزباش، ای جنگلِ انسان!

«زندگانی شعله می‌خواهد»، صدا سرداد عمونوروز،
شعله‌ها را هیمة باید روشنی‌افروز.
کودکانم، داستانِ ما ز آرش بود.
او به جان خدمت‌گزارِ باغِ آتش بود.

روزگاری بود؛
روزگارِ تلخ و تاری بود.
بختِ ما چون رویِ بدخواهانِ ما تیره.
دشمنان بر جانِ ما چیره.
شهرِ سیلی خورده هذیان داشت؛

بر زبان بس داستان‌های پریشان داشت.

زندگی سرد و سیه چون سنگ؛

روزِ بدنامی،

روزگارِ ننگ.

غیرت اندر بندهایِ بندگی پیچان؛

عشق در بیماریِ دل‌مردگی بی‌جان.

فصل‌ها فصلِ زمستان شد،

صحنه‌ی گلگشت‌ها گم شد، نشستن در شبستان

در شبستان‌هایِ خاموشی،

می‌تراوید از گلِ اندیشه‌ها عطرِ فراموشی.

ترس بود و بال‌هایِ مرگ؛

کس نمی‌جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ.

سنگِ آزادگان خاموش؛

خیمه‌گاهِ دشمنان پرجوش.

مرزهایِ مُلک،

همچو سرحداتِ دامن‌گسترِ اندیشه، بی‌سامان.

برج‌هایِ شهر،

همچو باروهایِ دل، بشکسته و ویران.
دشمنانِ بگذشته از سرحدّ و از باور...
هیچ سینه کینه‌ای در بر نمی‌اندوخت.
هیچ دل مهری نمی‌ورزید.
هیچ کس دستی به سویِ کس نمی‌آورد.
هیچ کس در رویِ دیگر کس نمی‌خندید.

باغ‌هایِ آرزو بی‌برگ؛
آسمانِ اشک‌ها پُر بار.
گرم‌رو آزادگان در بند؛
روسپی نامردمان در کار...

انجمن‌ها کرد دشمن؛
رایزن‌ها گردِ هم آورد دشمن؛
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،
هم به دستِ ما شکستِ ما برانندیشند.
نازک اندیشانِ شان، بی‌شرم، -
که مبادا شان دگر روزِ بهی در چشم، -
یافتند آخرِ فسونی را که می‌جستند...

چشم‌ها با وحشتی در چشم‌خانه
هر طرف را جست‌وجو می‌کرد؛
وین خبر را هر دهانی زیرِ گوشی بازگو می‌کرد:

«آخرین فرمان، آخرین تحقیر...
مرز را پروازِ تیری می‌دهد سامان!
گربه نزدیکی فرود آید،
خانه‌ها مان تنگ،
آرزومان کور...
ور بپزد دور،
تا کجا؟... تا چند؟...
آه!... کو بازوی پولادین و کو سرپنجه‌ی ایمان؟»

هر دهانی این خبر را بازگو می‌کرد؛
چشم‌ها، بی‌گفت‌وگویی،
هر طرف را جست‌وجو می‌کرد..»

پیرمرد، اندوه‌گین، دستی به دیگر دست می‌سایید.
از میانِ دره‌هایِ دور، گرگی خسته می‌نالید.
برف رویِ برف می‌بارید.

باد بالش را به پشتِ شیشه می مالید.

« صبح می آمد - پیرمرد آرام کرد آغاز، -
پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست؛
دشت نه، دریایی از سرباز... »

آسمان الماسِ اخترهایِ خود را داده بود از دست
بی نفس می شد سیاهی در دهانِ صبح؛
باد پر می ریخت روی دشتِ بازِ دامنِ البرز.

لشکرِ ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور،
دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر؛
کودکان بر بام،
دختران بنشسته بر روزن،
مادران غمگین کنار در.

کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته.
خلق، چون بحری برآشفته،
به جوش آمد؛

خروشان شد؛
به موج افتاد؛
بُرش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد.

«منم آرش، -
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛ -
منم آرش، سپاهی مردی آزاده،
به تنها تیرِ ترکش آزمونِ تلخِ تان را
اینک آماده.

مجوییدم نسب، -
فرزندِ رنج و کار؛
گریزان چون شهاب از شب،
چو صبح آماده‌ی دیدار.

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش؛
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش.
شما را باده و جامه
گوارا و مبارک باد!

دلم را در میانِ دست می‌گیرم
و می‌افشارمش در چنگ، -
دل، این جامِ پر از کینِ پر از خون را؛
دل، این بی‌تابِ خشم‌آهنگ...

که تا نوشم به نامِ فتح‌تان در بزم؛
که تا کوبم به جامِ قلب‌تان در رزم!
که جامِ کینه از سنگ است.
به بزمِ ما و رزمِ ما، سب و سنگ را جنگ است.

درین پیکار،
در این کار،
دلِ خلقی است در مشتم،
امیدِ مردمی خاموش هم‌پشتم.

کمانِ کهکشان در دست،
کمانِ داری کمان‌گیرم.
شهابِ تیزرو تیرم؛
ستیغِ سربلندِ کوه مأوایم؛
به چشمِ آفتابِ تازه‌رس جایم.

مرا تیر است آتش پر؛

مرا باد است فرمان بر.

ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست.

رهایی با تنِ پولاد و نیرویِ جوانی نیست.

در این میدان،

بر این پیکانِ هستی سوزِ سامان ساز،

پری از جانِ ببااید تا فرو ننشیند از پرواز.»

پس آن‌گه سر به سویِ آسمان بر کرد،

به آهنگی دگر گفتارِ دیگر کرد:

« درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!

که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود.

به صبحِ راستین سوگند!

به پنهانِ آفتابِ مهربارِ پاک‌بین سوگند!

که آرش جانِ خود در تیر خواهد کرد،

پس آن‌گه بی‌درنگی خواهدش افکند.

زمین می‌داند این را، آسمان‌ها نیز،

که تن بی عیب و جان پاک است.
نه نیرنگی به کارِ من، نه افسونی؛
نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است.»

درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش.
نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش.

« ز پیشم مرگ،
نقابِ سهمگین بر چهره، می آید.
به هر گامِ هراس افکن،
مرا با دیده ی خون بار می پاید.
به بالِ کرکسان گردِ سرم پرواز می گیرد،
به راهم می نشیند، راه می بندد؛
به رویم سرد می خندد؛
به کوه و دره می ریزد طنینِ زهرخندش را،
و بازش باز می گیرد.

دلم از مرگ بی زار است؛
که مرگِ اهرمن خو آدمی خوار است.
ولی، آن دم که ز اندوهان روانِ زندگی تار است؛

ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است؛
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است.
همان بایسته‌ی آزادگی این است.

هزاران چشمِ گویا و لبِ خاموش
مرا پیکِ امیدِ خویش می‌داند.
هزاران دستِ لرزان و دلِ پرجوش
گاهی می‌گیردم، گه پیش می‌راند.

پیش می‌آیم.
دل و جان را به زیورهایِ انسانی می‌آرایم.
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لب‌خند،
نقاب از چهره‌ی ترس‌آفرینِ مرگ خواهم کند.

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد.
به سویِ قلعه‌ها دستانِ زِ هم بگشاد:
«برآ، ای آفتاب، ای توشه‌ی امید!
برآ، ای خوشه‌ی خورشید!
تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی‌تاب.
برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب.

چو پا در کامِ مرگی تندخو دارم،
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم،
به موجِ روشنایی شست و شو خواهم؛
زِ گل برگِ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم.

شما، ای قله‌های سرکشِ خاموش،
که پیشانی به تندرهای سهم‌انگیز می‌سایید،
که بر ایوانِ شب دارید چشم‌اندازِ رؤیایی،
که سیمین پایه‌های روزِ زرین را به رویِ شانه می‌کوبید،
که ابرِ آتشین را در پناهِ خویش می‌گیرید؛
غرور و سربلندی هم شما را باد!
امیدم را برافرازید،
چو پرچم‌ها که از بادِ سحرگاهان به سر دارید.
غرورم را نگه دارید،
به سانِ آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید.»

زمین خاموش بود و آسمان خاموش.
تو گویی این جهان را بود با گفتارِ آرش گوش.
به یالِ کوه‌ها لغزید کم‌کم پنجه‌ی خورشید.
هزاران نیزه‌ی زرین به چشمِ آسمان پاشید.

نظر افکند آرش سوي شهر، آرام.
کودکان بر بام؛
دختران بنشسته بر روزن؛
مادران غمگین کنار در؛
مردها در راه.
سرود بی کلامی، با غمی جان کاه،
ز چشمان بر همی شد با نسیم صبح دم هم راه.
کدامین نغمه می ریزد،
کدام آهنگ آیا می تواند ساخت،
طنین گام های استواری را که سوي نیستی مردانه می رفتند؟
طنین گام هایی را که آگاهانه می رفتند؟

دشمنانش، در سکوتی ریش خند آمیز،
راه وا کردند.
کودکان از بام ها او را صدا کردند.
مادران او رادعا کردند.
پیرمردان چشم گرداندند.
دختران، بفشرده گردن بندها در مشیت،
همره او قدرت عشق و وفا کردند.

آرش، امّا همچنان خاموش،
از شکافِ دامنِ البرز بالا رفت.
وز پی او،
پرده‌هایِ اشک پی در پی فرود آمد.»

بست یک دم چشم‌هایش را عمونوروز،
خنده بر لب، غرقه در رؤیا.
کودکان، با دیدگانِ خسته و پی‌جو،
در شگفت از پهلوانی‌ها.
شعله‌هایِ کوره در پرواز،
باد در غوغا.

«شام‌گاهان،
راه‌جویانی که می‌جستند آرش را به رویِ قله‌ها، پی‌گیر،
باز گردیدند،
بی‌نشان از پیکرِ آرش،
با کمان و ترکشی بی‌تیر.
آری، آری، جانِ خود در تیر کرد آرش.
کارِ صدها صدهزاران تیغهِ شمشیر کرد آرش.

تیرِ آرش را سوارانی که می‌رانند بر جیحون،
به دیگر نیم‌روزی از پیِ آن روز،
نشسته بر تناور ساقِ گردویی فرو دیدند.
و آنجا را، از آن پس،
مرزِ ایران‌شهر و توران بازنامیدند.

آفتاب،
در گریزِ بی‌شتابِ خویش،
سال‌ها بر بامِ دنیا پاکشان سرزد.

ماهتاب،
بی‌نصیب از شبروی‌هایش، همه خاموش،
در دلِ هر کوی و هر برزن،
سربه‌هر ایوان و هر در زد.
آفتاب و ماه را درگشت
سال‌ها بگذشت.
سال‌ها و باز،
در تمامِ پهنه‌ی البرز،
وین سراسر قله‌ی مغموم و خاموشی که می‌بینید،
وندرونِ دره‌هایِ برف‌آلودی که می‌دانید،

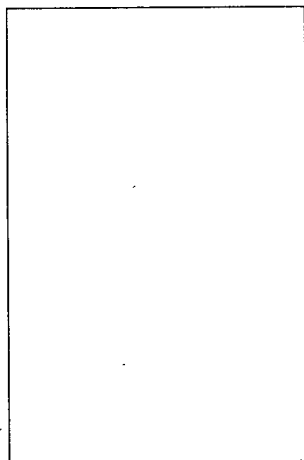
رهگذرهایی که شب در راه می‌مانند
نامِ آرش را پیاپی در دلِ کُھسار می‌خوانند،
و نیازِ خویش می‌خواهند.

با دهانِ سنگ‌هایِ کوه آرش می‌دهد پاسخ.
می‌کُندشان از فراز و از نشیبِ جاده‌ها آگاه؛
می‌دهد امید،
می‌نماید راه.»

در برونِ کلبه می‌بارد.
برف می‌بارد به رویِ خار و خارا سنگ.
کوه‌ها خاموش،
دره‌ها دل‌تنگ.
راه‌ها چشم‌انتظارِ کاروانی با صدایِ زنگ...

کودکانِ دیری است در خوابند،
در خواب است عمونوروز.
می‌گذارم کنده‌ای هیزم در آتش‌دان.
شعله بالا می‌رود پُرسوز...

شنبه ۱۳۳۷/۱۲/۲۳



خونِ سیاوش

زمستان ۸۹؛ طبیعتِ نیمه‌جان ۹۱؛ انتظار ۹۲؛ کبوترانِ اشک ۹۴؛
یادگار ۹۷؛ طرح ۹۸؛ نیاز ۱۰۰؛ اندوهِ سیمرغ ۱۰۲؛ بادبادک‌ها ۱۰۶؛
بیداری ۱۰۸؛ مَتَرَسْک ۱۱۰؛ تشویش ۱۱۲؛ ننگ ۱۱۳؛ پاییز ۱۱۷؛
اشک و لبخند ۱۱۹؛ چلچله ۱۲۲؛ افسوس... ۱۲۵؛ بهانه ۱۲۷؛
بوی بهار ۱۳۰؛ گل‌هایِ سپید ۱۳۲؛ کابوس ۱۳۵؛ آرزو ۱۳۸؛
ماهیِ آینه ۱۴۲؛ هیچ‌کس در خانه خود نیست ۱۴۵؛ طنین ۱۴۹؛
شبهایِ دشت ۱۵۲؛ بهار می‌شود ۱۵۵؛ داربست ۱۵۸؛ جهان پهلوان ۱۶۱؛
کنارِ غم ۱۶۷؛ نامزدی ۱۷۰؛ کلید ۱۷۳؛ فردا ۱۷۵؛
هدیه ۱۷۹؛ بن‌بست ۱۸۱؛ زندگی ۱۸۳

زمستان

پارويِ خيس و افسرده تنها
تکيه داده به ديوارِ نمناک
چند گلدانِ خالی لبِ حوض
تويِ هم چيده افتاده بر خاک

می‌کشد پر کلاغی ز شاخه
می‌جهد بر زمین‌های خاموش
از دلِ ناودان کهنه‌ای باز
می‌دود چک‌چک قطره در گوش

دستِ خشکیده‌ای پشتِ شیشه
می‌خزد هر طرف با شتابی
چشمِ کم‌سوی پیری از آنجا
جست‌وجو می‌کند آفتابی.

دی ۱۳۳۳

طبیعتِ نیمه‌جان

ماه، غمناک
راه، نمناک
ماهی قرمز افتاده بر خاک
۱۳۳۳

انتظار

باد در تشویش
شیشه‌ها تاریک و پررؤیا

پرده می‌لرزد
می‌گریزد قامتی زیر بُرش‌هایش

شمع گردن می‌کشد در سایه‌ها مأیوس
- هیچ‌کس، افسوس

شیشه‌ها خاموش و بی‌رؤیا
باد در غوغا.

آبان ۱۳۳۳

کبوترانِ اشک

آسمان‌هایِ نگاهم روزی
جلوه‌گاهِ دو کبوتر بودند
برفی و بال‌سپید
پاک چون مروارید

صبحگاهان در دشت
زیر این گنبدِ سبز
نگهم از پیشان هر طرفی می‌گردید

شامگاهان که افق
جامِ خونین به سراپرده‌ی شب می‌نوشتید
باز می‌دیدمشان
روی دیواره‌ی باغ
باد، نازک پریشان را به هوس می‌پوید

گاه در گوشه‌ی بام
آن یکی می‌زد چتر
این یکی مستِ دلاراییِ دوست
سرفرو برده به گردِ پراو می‌چرخید

زندگی زیبا بود
آسمان می‌خندید

.

آوخ امروز به دیواره‌ی باغ

سایه‌ای هم ز کبوترها نیست
جز پر سوخته و خون‌آلود
روی بامم اثری برجاست

آسمان‌های نگاهم امروز
آشیانِ دو کبوتر هستند
که درین شامِ سیاه
بال و پر ریخته بر گونه‌ی من می‌لغزند
اردیبهشت ۱۳۳۴

یادگار

برای م.ک

ای عطرِ ریخته
عطرِ گریخته
دل عطر دانِ خالی و پُرانتظارِ توست
غم یادگارِ توست.

مهر ۱۳۳۴

طرح

سر کشید از پسِ کوه
ساقه‌ی نازکِ صبح
رود در بسترِ سیماب خزید

رویِ پرچین، لبِ نهر

برگی از شاخه‌ی انجیر افتاد
بچه گنجشکِ سحرخیز پرید

کسی از دور برآورد آوا
باد با نغمه‌ی تنه‌اش گریخت
باز شد پنجره‌ای، گیسویی
سایه بر روزِ راه آمده ریخت.

۱۳۳۵

نیاز

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید
حافظ

مہتابِ دلپسند!
دیری ست کاین دریچه تو را انتظار بر
آغوش‌ها گشوده و خاموش مانده است

از کوه‌ها برآی

بر دشت‌ها بتاب
فانوسِ آسمان
امشب مرو به خواب

امشب اگر برآیی
هر اشکِ شب‌نمی
لبخند می‌شود
وین دوزخِ زمین
سیمینه چون بهشتِ خداوند می‌شود

از دست‌ها برآی
در چشم‌ها بخند
مهتاب دلپسند

اندوهِ سیمرغ

نهاده آشیان بر کوهِ اندوه
منم سیمرغِ پنهان از نظرها
دلِ بیتابِ من در چنگِ تشویش
نگاهِ خسته‌ام بر رهگذرها

شما ای دره‌هایِ سرد و خاموش
نواهایِ مرا در بر بگیرید
که گر روزی کسی بگذشت ازین راه
بر او این قصه را از سر بگیرید:

شبی سنگین به سنگستانِ این کوه
هجوم آورده بی پروا نشسته‌ست
ربوده اخترانِ آسمان را
نفس را بر نسیم خسته بسته‌ست

به چشم اندازِ من امواجِ آتش
به سویِ آسمان‌ها می‌کشد پر
در آن گردابِ سوزاننده، آوخ
امید و عشق می‌سوزند یکسر

مرا این شعله‌ها می‌خواند از دور
دریغا بالِ من پروازِ من نیست
نوایی، نغمه‌ای، بانگی، سرودی
شگفتا، در گلو آوازِ من نیست

پرستویی که بر بام بهاران
میانِ عطرِ گل‌ها لانه کرده‌ست
کجا اندیشه‌ی پاییز دارد
که امیدش هزاران دانه کرده‌ست

به شهرِ صبح، رُستگاهِ خورشید
مرا هم آشیانی از طلا بود
چو بال و پر ز هم و می‌گشودم
سحرگاهان مرا در زیرِ پا بود

به زیرِ این سپهرِ بی‌کرانه
چو ابرِ آسمان آزاد بودم
به دریا گر گذر می‌کردم از شوق
چو طوفان غرقه در فریاد بودم

به زیرِ شاه‌بالِ سایه‌گستر
چه رستم‌ها که آوردم به میدان
چه بی‌سامان به هر کوهی پریدم
که امیدِ بزرگم یافت سامان

پی آبادی ویرانه‌ی عشق
روان کردم به هر رزمی دلیری
پری‌کندم ز بالِ خویش و دادم
به هر دستی، طلسمِ دست‌گیری

که تا رویینه تن پروردگانم
دژِ آزادگی را پاس دارند
وگر در بندِ دیو و دد بمانند
مرا با آتشِ پرها بخوانند

کنون در چشمِ من امواجِ آتش
به سویی آسمان‌ها می‌کشد سر
پرِ هر شعله فریاد است و افسوس
منم مرغی که دیگر نیستم پر

چنارِ پیر را ماندم اکنون
فشانده برگ‌ها در بادِ پاییز
فشرده ریشه در خاکسترِ خاک
مشوش مانده در شامِ غم‌انگیز

اردیبهشت ۱۳۳۷

بادبادک‌ها

پایِ ما، در سایه‌ی کوتاهِ بعد از ظهر
شوقِ ما، در دل
بادبادک‌هایِ ما، در آسمانِ سبز

برتر از آن بام‌هایِ کاه و گِل اندود

برتر از سر شاخه‌های کاج
برتر از آن کفترانِ تشنه در پرواز
سرخوش و مست و شناور بادبادک‌های رنگارنگ
در میانِ جویبارِ باد

بادبادک‌های شوق‌انگیز!
کاشکی این بادهایِ آرزو پرور نمی‌خواهید
یا نمی‌آمد به دستم رشته‌ها کوتاه
تا چو پولک‌هایِ شب پیمایِ رخشنده
من شما را رویِ بامِ آسمان پرواز می‌دادم

بادهایِ آرزو پرور...
بادبادک‌ها...

بیداری

همی گویم که خوابی بود و بگذشت
بیابان را سرابی بود و بگذشت
به این پندار می‌بندم دو دیده
که شاید بینم آن خوابِ پریده

ولی افسوس دیگر صحنه خالی ست
از آن بر پرده نقشی هم به جا نیست
منم تنها و این بیداریِ سرد
دلِ غمگین و چشمِ آسمانگرد.

تیر ۱۳۳۷

مَترسَک

بِه: عزتِ راستکار

دهقانِ پیر رفته و جا مانده است از او
تنها مترسکش به دلِ دشت‌هایِ عور
تنها، همیشه تنها، بر چوب‌پایِ خشک
حیران به روز خیره و حیران به شامِ کور

روزی که کارِ کشت و درو رونقیش بود
او را میانِ مزرعه بر پا نهاده‌اند
واکنون که کوچ کرده گرانبار رفته‌اند
تنها به حالِ خویشتنش وا نهاده‌اند

چشمش نگاهبانِ زمین‌های تشنه‌کام
پیراهنش پناهِ تن از بادهایِ سرد
رقصان به بزمِ خالیِ مهتابِ سبز فام
پیچان به زیرِ تابشِ خورشیدِ هرزه گرد

گنجشک‌هایِ خرد هراسیده‌اند از او
اما کلاغِ زشت کلاهش دریده است
بازیچه‌ای ست در کفِ بازیگرانِ باد
در پیچ‌پیچِ علف‌ها این را شنیده است

دهقانِ پیر رفته و آن جاده‌یِ کبود
پیغامِ این مترسکِ تنها نبرده است
گویی که گفته‌ای ست به لبهایِ بی‌سخن
لیکن سکوت، گفته ز لبها سترده است
تنها همیشه تنها بر چوب پای خشک.

تشویش

من مرغِ آتشم
شب را به زیرِ سرخِ پرخویش می‌کشم
در من هراس نیست ز سردی و تیرگی
من از سپیده‌هایِ دروغین مشوشم.

مرداد ۱۳۳۴

ننگ

هان ای دریا سرودِ من بشنو
در این شبِ پرخروشِ طوفانی
آنگاه که در تلاشِ بی آرام
گهواره‌ی شب به سینه جنبانی

بشنو دریا سرودِ من بشنو
وین رازِ نهفته در سرودِ من
و اندر صدفی بسانِ مروارید
پنهانش کن به یاد بودِ من

آن راز که من نهفته‌ام با خویش
در خاطرِ تو کنون فرو خوانم
خواهی بستش به بالِ توفان‌ها
خواهی بردش به سینه می‌دانم

من صخره‌ای از کرانِ امّیدم
بنشسته و دیده صبح و شب دریا
و ندر ره هر سفینه‌ی شبگرد
فانوس کشیده در دلِ شب‌ها

دیری ست که یک گیاهِ وحشی خوی
پیچیده به پایِ من چواژدرها
در سینه‌ی سنگی‌ام سر آورده
تا در دلِ خامشم بگیرد پا

چون دامِ بلا مرا زهر سویی
در خویش گرفته با هزاران چنگ
این ریشه‌ی تلخ میوه می‌دانم
تسخیرِ دل منش بود آهنگ

با زمزمه‌ی نسیمِ خنیاگر
در گوشِ من او ترانه می‌خواند
آری آری نهالِ دریایی
افسانه‌ی عشق خوب می‌داند

چندی ست گلِ سیاهِ چشمانش
پوشانده ز من نگاهِ دریا را
نه رویِ شب و ستاره می‌بینم
نه صبح و سپیده‌هایِ زیبا را

وای ار که مرا به چشمت ای دریا
آخر به شکستگی فرو ریزد
غرقابِ فنا مرا بیرگیرد
او در دلِ موج مرگ بگریزد

غوغا کن! هان! غریو کن، دریا!
غم در دلِ صخره سخت سنگین است
در می شکند دلی که می خواهد
دریا، دریا، شکست ننگین است.

تیر ۱۳۳۷

پاییز

خورشیده‌هایِ خیس
مہتاب‌هایِ کال
الماس‌هایِ سرد
فانوس‌هایِ تار

سر شاخه‌هایِ غم
گلبرگ‌هایِ مرگ
بیماریِ غروب
بیکاریِ غبار.

دی ۱۳۳۱

اشک و لبخند

به: م.ا. به آذین

جویباری بودم از آواز و اشک
کاخرم دریا به کام خود کشید
نغمه خوان رفتم به سوی او... ولی
او به خود می تافت مهم را ندید

موج می خندید و با هر خنده‌ای
صد سرود تازه می آمد پدید
در شتابِ شادِ خود دریایِ مست
نقش‌هایِ دلربا می زد بر آب
باغ‌هایِ واژگون می آفرید

مویه کردم گیسوانِ کندم عبث
اشکِ من دامنِ او را تر نکرد
و ندر آن هنگامه بانگم ناشنید

روزگاری رفت و آب از سرگذشت
جانِ من با جانِ دریا جفت شد
پرده‌ها یک یک به چشمانم درید

در سرودِ موج‌هایِ نعره‌زن
هرچه دیدم جویبارِ مویه بود
فاش می دیدم که از لبخندِ بحر
قطره‌قطره اشک‌هایم می چکید

تا ببینم خنده‌ی امواج را

تا سرودِ بحرِها را بشنوم
من ازین پس بیشتر خواهم گریست
من ازین پس بیشتر خواهم دوید

تیر ۱۳۳۸

چلچله

چلچله‌ای بود و رویِ پنجره‌ام مرد.

او به هوایی به رویِ پنجره پر زد
من به صدایی کنارِ پنجره رفتم.

عطرِ علف‌هایِ نو دمیده‌ی صحرا
صبحِ مه‌آلوده‌ی کنارِ دریا
اینهمه در چشمهایِ چلچله پیدا

- چلچله! ای مرغِ سرزمینِ بهاران
دیر زمانی ست کاین دریچه گشوده‌ست
گوشِ من از بادهایِ پیش‌رسِ فصل
نامِ تو را ای سپیدسینه شنوده‌ست

آه چه چشم انتظارِ راهِ تو ماندم
در دلِ آن ابرهایِ گل‌بهیِ شام
گفتم روزی بر آشیانِ نگاهم
مرغِ بهاری ترانه می‌پری آرام

آمده‌ای تا درین سراچه‌ی ویران
لانه‌ی مهری بنا کنیم، پرستو؟
آمده‌ای تا درین گذرگه خاموش
شور و نشاطی به پا کنیم، پرستو؟

شرم مکن سر زبالِ خسته برون‌کش

تا شبِ چشمِ تو را نگاه کنم من
وز طپشِ سینه‌یِ تو جانِ پرستو
شعله برون کرده شمعِ راه کنم من

آه به تنگ آمدم ازین شبِ دلگیر
نازِ پرستو تو بی جوابم مگذار
جمع کن این بالِ پژمریده و بنشین
بارِ غم از خاطرِ پریشان بردار

بی نفس و بی نگاه و بی غم و پروا
چلچله‌اک خفته بود خامش و زیبا
شبِ نیمِ خون در میانِ نازکِ پرها

با چه خیالی به رویِ پنجره بنشست
با چه امیدی کنارِ پنجره رفتم

چلچله‌ای بود و رویِ پنجره‌ام مرد.

مرداد ۱۳۳۷

افسوس...

باران می بارد، باران
بارانِ فراوان
دریا در جوش
جنگل خاموش
نیست کسی پیدا در راهِ بیابان

با من اندوه
با گل اندوه
با همه اندوهی همچون مه پیچان

می خواهم حرفی گفتن
می خواهم راهی جستن
اندر غم یاران
افسوس که نقشم را
بر پنجره می شوید باران

صحرا مدهوش
دریا لبریز
جنگل گریان
مهر ۱۳۳۷

بِهانه

دانه‌هايِ باران به شیشه‌ها
ترانه دارد

در اجاقِ من آتشی
به چشمانِ من
زبانۀ دارد

بسته هر دری
خفته هر که خانه دارد
مرغ هوا هم آشیانه دارد

شب سمج می نماید و دل
بهانه دارد

دل هوایِ او
دل هوایِ می
دل هوایِ بانگِ عاشقانه دارد

آن پرستوک از دیارِ ما
بارِ غم به دل
رفت و کس ندانم کزو
نشانه دارد

غم نشسته باغِ جانِ من
جنگلی ست بی شکوفه، لیک
بنگر ای بهارِ دیر رس
شاخه ها جوانه دارد

آتش است و.. شعله‌ها و دود
طرحِ او فکنده در نظر
با خیالِ او نگاهِ من
خلوتی شبانه دارد

پشتِ شیشه‌ها
بادِ رهگذر
ترانه دارد.
بهمن ۱۳۳۸

بوی بهار

مادرم گندم درونِ آب می ریزد
پنجره بر آفتابِ گرمی آور می گشاید
خانه می روبد غبارِ چهره‌ی آینه‌ها را می زداید
تا شبِ نوروز

خرّمی در خانه‌ی ما پا گذارد
زندگی برکت پذیرد باشگونِ خویش
بشکفد درما و سرسبزی برآرد

ای بهار ای میهمانِ دیر آینده
کم کمک این خانه آماده‌ست
تکدرختِ خانه‌ی همسایه‌ی ما هم
برگ‌های تازه‌ای داده‌ست

گاهگاهی هم
همره پروازِ ابری در گذارِ باد
بویِ عطریِ نارس گل‌هایِ کوهی را
در نفس پیچیده‌ام آزاد

اینهمه می‌گویدم هر شب
اینهمه می‌گویدم هر روز
باز می‌آید بهارِ رفته از خانه
باز می‌آید بهارِ زندگی افروز.

بهمن ۱۳۳۸

گل‌های سپید

برای هـ. ا. سایه

شب‌ها که ستاره هم فروخفته‌ست
گل‌های سپیدِ باغ بیدارند
شب‌ها که تو بی بهانه می‌گریی
شب‌ها که تو عطرِ شعرهایت را
از پنجره‌ها نمی‌دهی پرواز

گل‌های سپیدِ باغ بیدارند
شب‌ها که دلِ تو با غمی مأنوس
پیوندی تازه می‌زند پنهان
شب‌ها که نسیم هم نمی‌آرد
از دره‌ی مه گرفته هیچ آواز

در زیرِ دریاچه‌ی تو بیدارند
گل‌های سپیدِ باغِ خواب‌آلود
شب‌ها که تو عاشقانه می‌خوانی
شب‌ها که چو اشک تو نمی‌تابد
یک شعله درین گشاده چشم‌انداز

این باغ و بهارِ خفته را هر شب
گل‌های سپیدِ باغ بیدارند
شب‌های درازِ بی‌سحر مانده
شب‌های بلندِ آرزومندی
شب‌های سیاه مانده در آغاز

شب‌ها که تو عاشقانه می‌خوانی
شب‌ها که تو بی‌بهره می‌گیری

شب‌ها که ستاره هم فرو خفته‌ست
گل‌های سپیدِ باغ بیدارند
جان تشنه‌ی صبحِ روشنی‌پرداز.
اردیبهشت ۱۳۳۹

کابوس

گوش خوابانده به خاموشی من
کیستید، ای همه سر تا پا ننگ؟
پشتِ آن در که مرا می‌پاید؟
پسِ درگاه که آورده درنگ؟

آن که می‌جنبد در آینه کیست؟
سایه‌ی کیست که بر بام من است؟
کیست آن کس که چو بردارم پا
پای او در پسِ هرگام من است؟

در گل‌قالی و در چترِ حباب
کیست پنهان که به من می‌خندد؟
یا چو خیزم که دری بگشایم
کیست آن کس که درم می‌بندد؟

کیست آن کس که برین غمزده شهر
خیمه افکنده و خرگاه زده؟
پرده بر چهره‌ی روز آورده
سایه بر روشنیِ ماه زده

شهر از دیدگه پنجره‌ها
اسکلت را ماند پوک و سیاه
آتشی گویی بی شعله و دود
سوخته یکسره هر برگ و گیاه

هر طرف می‌نگری از چپ و راست
همه جا چشمِ خبرچینی هست
سینه‌ها پرگله و لب خاموش
وہ چه خاموشی سنگینی هست

در چنین تیرگی و تاریکی
روی باریکه‌ی این راه‌گذر
همه را هست سؤالی در چشم
همه را هست تکانی در سر

داد، فریاد ازین ترس و هراس
به که گویم، به که گویم این درد
حرف‌ها هست که می‌باید گفت
کارها هست که می‌باید کرد

پیچ‌پیچی هست مگر در دالان
یا که دستی به درِ دیگر خورد
پرده می‌لرزد، ای وای، ای وای،
آمدند آخر و خواهندم برد.

تیر ۱۳۳۹

آرزو

همچون زمین به فصلِ بهاران، شکافتن
چون ذره از تشعشعِ خورشید، تافتن
موجی شدن به پهنه‌ی دریایِ بیکران
گشتِ بزرگ و جنبشِ جاوید یافتن

ای چشمِ آفتاب
قلبم از آن توست که پویدنی تو راست
در صبحِ این بهار
خوش باش ای گیاه که رویدنی تو راست
افسوس ای زمانه که کندی گرفته پا
سستی گرفته دست
وان بلبلِ زبانِ بهار آفرینِ من
گنگی گرفته است

سرد است روزگار
وین سرد روزگار به چنگالِ آهنین
در گرم خانه هایِ دل و جان نشسته است
پژمرده آن چراغ
افسرده این زمین

من سرد می شوم
من سنگ می شوم
یخ می زند به سینه دلِ گرم سوز و من
دل‌تنگ می شوم

دل‌تنگ می‌شوم من و باز این شکسته دل
زهدانِ خواهشی‌ست
چون سنگ می‌شوم من و باز این صبور سنگ
زندانِ آتشی‌ست
یارانِ دریغ زانهمه فرصت که یاوه ماند
یارانِ خروش زانهمه آتش که دود شد
بی‌ما گذشت هر چه گذشت از کلافِ عمر
زربفتِ آرزوست که بی‌تار و بود شد

فریادهای من
خاموش می‌شوند
اندوه و شادمانی و عشق و امید من
از یادِ روزگار فراموش می‌شوند

در من بهار بود و گلِ رنگ‌رنگ بود
در من پرنده بود
در من سکوتِ دره و غوغایِ رود بود
در من نشانِ ابری باران دهنده بود

در من شکوفه بود

در من جوانه بود
در من نیازِ خواستنِ جاودانه بود
در من هزار گوهَرِ اشکِ شبانه بود
اینک به باغِ سینه‌ی من گونه‌گونه گل
می‌پژمرد یکایک و بی‌رنگ می‌شود
خاموش می‌شود همه غوغایِ خاطر
در من هر آنچه بود همه سنگ می‌شود

در من تو سنگ می‌شوی و یادِ رویِ تو
در من تو خاک می‌شوی و خوابِ مویِ تو
ای کاش اگر به جای بماند به جانِ سنگ
دیرینه دلشینِ من آن رنگ و بویِ تو

آری دریغ و درد که در انتهایِ شب
من سنگ می‌شوم
با آتشی به دل
با نغمه‌ای به لب:

چون ذره... چون زمین...
چون موج... چون گیاه...

اردیبهشت ۱۳۴۰

ماهیِ آینه

آینه با خود می‌اندیشد:
وہ چه ناپاکی ست
پاکدل بودن
بی تکاپویی نشستن
لغزشِ پایِ کسان را پیشِ چشمِ خلق بنمودن
بی‌گره بگرفتن اندر روی و پیشانی
صد گره از گیسوانِ یار بگشودن

آینه با گردِ غم بر رویِ پیشانی می‌اندیشد:
من نمی‌گویم صدایِ ناله‌هایِ جنگلی در خواب
من نمی‌گویم صدایِ بال‌هایِ موج در طوفان
من نمی‌گویم صدایِ گردبادِ مست...
اما در دلِ تنگم نیازی هست:
یک صدا، حتی صدایِ پاره‌یِ سنگی که روزی
شیشه‌یِ همسایه را بشکست

آینه در عمقِ تاریکیِ خیالِ روشنی دارد، می‌اندیشد:
صبحگاهان سینه پرخورشید
شامگاهان چشم پراختر
جویباری بودن و هرگز ناستادن
با بلندی‌ها و پستی‌ها در افتادن
ریختن با خنده‌ها در شط
پیش رفتن تا دلِ دریا
نه چنین یخ بسته در کنجِ اطاقی تیره و تنها

آینه افسرده در کنجِ اطاقِ تیره و تنها می‌اندیشد:
ای دریغا پای
ای دریغا دست

ای دریغا در رگِ شفافِ من روزی
جنبش گلگونِ ماهی‌هایِ ناپیدا
نه همه تصویر
نه هم رؤیا...

آینه با خود می‌اندیشد:
آینه پاک است
آینه زیباست
آینه غمگین
آینه تنهاست.

آذر ۱۳۳۹

هیچ کس در خانه خود نیست

با یاد پاتریس لوموبا

در کاسه‌ام طوفان
در نی‌نی چشمم هیاهوهاست
شب از سیاهی مست و شهر از شور و شر خالی‌ست
در خانه‌ام غوغاست

شاید ز سنگستانِ روحم چشمه ساری می‌کشد آوا
شاید که قلبم می‌کند واریز
شاید به خاکم می‌نشیند پودهایِ برف
شاید به شاخ و برگِ من گل می‌کند پاییز
باران به صد انگشت
مردابِ خواب آلوده‌ای را می‌کند بیدار
می‌روید از کامم زبانی سبز
چون دانه‌ای در قلبِ شالیزار

گویا صدایم می‌کنند از دور
گویا جوابی می‌دهم از دل
دستانِ من پر می‌شود در ابر
پاهایِ من یخ می‌زند در گِل

با هستی‌ام پیوند
سر می‌کشم چون موجِ عاصی از دلِ دریا
قد می‌کشم چون کوهساری در برِ خورشید
گر می‌کشم چون شعله در صحرَا

گه آبشارِ آفتابم در یکی درّه

گه جویبارِ کهکشانم در شبی تاریک
گاهی صدایِ تیرم اندر تنگِ کوهستان
گاهی طنینِ زنگم اندر جاده‌ی باریک
چشمانِ من آبی‌ست
رنگِ تنِ من تیره‌تر از شب
واکنون که شعرم را برایِ خویش می‌خوانم
دارم زبانِ دیگری بر لب

من با زبانِ دیگری بر لب
آواز می‌خوانم
وز دور دستِ دشتِ خواب‌آلود
مردانِ دیگر را، ز کنجِ کلبه‌هاشان باز می‌خوانم

من مریم با خصلتِ عیسی
با من نیازِ زادن است و زندگی دادن
در طالعِ من، طفلِ بی‌پیوند آوردن
در سرنوشت‌م، بر صلیبِ خویش افتادن

پستانِ من پُر شیر
گهواره‌ات بر چفتِ این درگاه آویزان

ای کودکی خندانِ آینده
بر سفره‌ی آماده‌ات کی می‌شوی مهمان؟

با بادبانِ زورقم در باد
بر رودهایِ ناشناسی پیش می‌رانم
در پیشِ چشمم روشناییها ز ساحل‌هاست
آواز می‌خوانم

در نی‌نی شبِ ابرِ اخم آگین
در کاسه‌ی دریا خروشِ موجِ طوفان‌زاست
دیگر کسی در خانه‌ی خود نیست
در کوچه‌ها غوغاست.

بهمن ۱۳۳۹

طنین

این جهان کوه است و فعلِ ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

مولوی

او ساکت است و کوه همه آواست.

اندیشه می‌کند؛

گر گنگ، گر رسا

با من غریب نیست

آوازِ کوهها.

هر سنگپاره‌ای
یکپارچه نواست
گویا که کوه را
امشب شبِ دعاست.

دور است از من این همه آوا و در من است
اندیشه می‌کند
این نغمه‌ی کشیده پر از تخته سنگها
این بانگِ پر غرورِ کنامِ پلنگها
وین تلخبوته‌ها
کآرام در زمینِ دلم ریشه می‌کند.

اندیشه می‌کند ز کدامین شب؟
این را شنیده است؟ کدامین شب؟

او ساکت است و کوه همه فریاد

اندیشه می‌کند:
گر از لبِ من است سرود و پیام کوه

کو آن سرود خوان؟

کو آن پیام بر؟

می‌گرید او به تلخی و از دور کوه‌ها
آواز می‌کنند.

شبهایِ دشت

شبهایِ دشت، از همه پیوندها رهاست
شبهایِ دشت، خلوتِ خاموشِ بادهاست

پنهان و آشکار
در قلبِ دشت دستِ گونِ باز می‌شود
وین بوته‌یِ عبوس

چون چنگیانِ پیر
با نغمه خوانِ بادهماواز می شود:

ای بیکرانگی!
من آن گیاهکم که به امید زیستن
در جانِ خاک ریشه به هر سو کشانده‌ام
ای جاودانگی!
یک گل به دست من نشکفته است و خارها
هر سو به دیدبانیِ یک گل نشانده‌ام

آری منم که در عطشِ آب سوختم
وین دشت پرز غلغلِ پنهانِ چشمه‌هاست
چشم انتظارِ ابرم و باران، ولی دریغ
ابری اگر به من گذرد اسبِ بادپاست

آخر دلم ز آبیِ این آسمان گرفت
ابرِ سیاه و گوهرِ باران او کجاست
سستی گرفت ریشه و جز رشته‌ای نماند
آن گردبادِ عاصی و طغیانِ او کجاست

این رشته گر نبود به پایم گره زده
یک روز چون کبوترکی می گریختم
دل بستگی نبود به خاکم اگر، شبی
دامان چو باد بر تن خود می گسیختم
ای پیشتر گریخته از دیدگاه من
ای راه بی درنگ
ای دورتر دویده ز مرز نگاه من
ای باد بی لگام
حرفی است با شما
یک حرف، یک پیام...

شب های دشت از همه پیوندها رهاست
شب های دشت خلوت خاموش بادهاست.
بهمن ۱۳۳۹

بهار می شود

یکی دو روزِ دیگر از پگاه
چو چشم باز می کنی
زمانه زیر و رو
زمینه پر نگار می شود

زمین شکاف می خورد
به دشت سبزه می زند
هر آنچه مانده بود زیر خاک
هر آنچه خفته بود زیر برف
جوان و شسته رفته آشکار می شود
به تاج کوه
ز گرمی نگاه آفتاب
بلور برف آب می شود
دهان دره ها پر از سرود چشمه سار می شود

نسیم هرزه پو
ز روی لاله های کوه
کنار لانه های کبک
فراز خارهای هفت رنگ
نفس زنان و خسته می رسد
غریق موج کشتزار می شود

در آسمان
گروه گله های ابر
ز هر کناره می رسد

بهر کرانه می دود
به روی جلگه ها غبار می شود
درین بهار... آه
چه یادها
چه حرف های ناتمام
دل پر آرزو
چو شاخ پر شکوفه باردار می شود

نگارِ من
امیدِ نو بهارِ من
لبی به خنده باز کن
بین چگونه از گلی
خزانِ باغِ ما بهار می شود
بهمن ۱۳۳۹

داربست

من داربستِ گوشه‌یِ این باغِ بی‌گُلَم
ای نو دمیده تا ک
از جنگلِ بزرگم و در این زمینِ سخت
بنشسته‌ام به خاک

در خونِ من هنوز
شورِ ز نو شکفتن و جوشِ جوانه نیست
بنگر که در شکافِ دلم از هوس تهی
سبزینه‌ای، گلی که برآرد زبانه نیست
اما چه برگ‌ها
در جنگلِ نهفته‌ی جان باد می‌خورد
اما چه باغ‌ها
از شاخسارِ خاطره پرواز می‌کند:

بذری دگر به سینه‌ی این دشت کاشتن
طرحی دگر به باغِ بهاران نگاشتن
در رهگذارِ غارتِ طوفانِ ریشه کن
پیوند داشتن
رفتن ولی به لب
لبخند داشتن.

بردار سر ز خاک
ای نازنین نهال
بر بازوانِ من بنه آن ساق‌های ترد
آن میوه‌هایِ کال

در پنجه‌های بسته‌ی تو این درنگ چیست؟
گاه درنگ نیست
پیش آی و باز شو
بر دست من بایست
بر دوش من بمان
همبسته با شکسته دل پر نیاز شو

در گردنم پیچ
بر پیکرم بتاب
بالا بگیر و بر شو و در بامِ نمیروز
پر کن به جامِ سبز، می از خونِ آفتاب

باشد به روزگاری از عهدِ مانده دور
بینم به سایبان تو خورشیدِ باده را
بینم به پایکوبی مستانه و سرود
انبوه خستگانِ غم از دل نهاده را.

خرداد ۱۳۴۰

جهان پهلوان

برای تخی

جهان پهلوانا صفایِ تو باد
دلِ مهرورزانِ سرایِ تو باد
بماناد نیرو به جان و تنت
رسان باد صافی سخن گفتنت

مرنجد آن رویِ آزرمگین
مماناد آن خویِ پاکیِ غمین
به تو آفرینِ کسانِ پایدار
دعایِ عزیزانِ تو را یادگار
روانت پرستنده‌ی راستی
زبانت گریزنده از کاستی
دلت پر امید و تنت بی شکست
بماناد ای مردِ پولاد دست
که از پشتِ بسیار سالِ دراز
که این در به امید بوده‌ست باز
هلا رستم از راه باز آمدی
شکوفای جوان سرفراز آمدی
طلوعِ تو را خلق آیین گرفت
ز مهرِ تو این شهر آذین گرفت
که خورشیدِ در شب درخشیده‌ای
دلِ گرم بر سنگ بخشیده‌ای
نبودی تو و هیچ امیدى نبود
شبانِ سیه را سپیدی نبود
نه سوسویِ اختر نه چشمِ چراغ
نه از چشمه‌ی آفتابی سراغ

فرو برده سر در گریبان همه
به گل سایه‌ی شمع پیچان همه
به یاد تو بس عشق می باختند
همه قصه‌ی درد می ساختند:

« که رستم به افسون ز شهنامه رفت
« نماند آتشی دود بر خامه رفت
« جهان تیره شد رنگ پروا گرفت
« به دل تخمه‌ی نیستی پا گرفت
« به رخسار گل خون چو شبنم نشست
« چه گل‌ها که بر شاخه‌ی تر شکست
« بدی آمد و نیکی از یاد برد
« درخت گل سرخ را باد برد
« هیاهوی مردانه کاهش گرفت
« سراپرده‌ی عشق آتش گرفت
« گر آوا درین شهر آرام بود
« سرود شهیدان ناکام بود
« سمند بسی گردد از راه ماند
« بسی بیژن مهر در چاه ماند
« بسی خون به طشت طلا، رنگ خورد
« بسی شیشه‌ی عمر بر سنگ خورد

« سیاووش ها کشت افراسیاب
« ولیکن تکانی نخورد آب از آب
« دریغا ز رستم که در جوش نیست
« مگر یادِ خون سیاووش نیست؟

از این گونه گفتار بسیار بود
نبودی تو و گفته در کار بود
کنون ای گل‌امید باز آمده
به باغ تهی سروِ ناز آمده
به یلدا شبِ خلق بیدار باش
به راهِ بزرگت هشیوار باش
که در تنگنا کوچی نام و ننگ
که خلق آوریده‌ست در آن درنگ
تو آن شبر و ره گشاینده‌ای
یکی پیکِ پرشورِ آینده‌ای
بر این دشتِ تَف کرده از آرزو
تویی چشمه‌ی چشمِ پُر جستجو
تو تنها گلِ رنج پرورده‌ای
که بالا گرفته، برآورده‌ای

به شکرانه این باغ خوشبوی کن
تو از باغی ای گل بدان روی کن
کلافِ نواهایِ از هم جدا
پیِ آفرینِ تو شد یکصدا
تو این رشته‌ی مهر پیوند کن
پریشیده دلها به یک بند کند
که در هفتخوان دیو بسیار هست
شگفتی ددِ آدمی سار هست
به پیکارِ دیوان نیاز آیدت
چنان رشته‌ای چاره‌ساز آیدت

عزیزا! نه من مردِ رزم آورم
یکی شاعرِ دوستی پرورم
ز تو دل فروغِ جوانی گرفت
سرودم ره پهلوانی گرفت
بیخشا سخن گر درازا کشید
که مهرت عنان از کفم وا کشید
درودم تو را باد و بدرود هم
یکی مانده بشنو تو از بیش و کم

که مردی نه در تندِ تیشه است
که در پاکیِ جان و اندیشه است.

بهمن ۱۳۴۰

کنارِ غم

شاخِ گُلَم گُل به شاخسار ندارد
باغِ من ای بلبان بهار ندارد
باز کجا می‌پری؟ هوایِ که داری؟
هیچ کست ای دل انتظار ندارد

دوست سلامی به رویِ دوست نگوید
 یار پیامی ز کویِ یار ندارد
 اینهمه دفتر که مهرِ مهرِ بدان خورد
 خطّ وفایی به یادگار ندارد
 بر سرِ بازار، قدرِ عشق چه پرسى
 سکه‌ی قلبی که اعتبار ندارد
 بی‌سببی نیست این جداییِ دلها
 سنگ به سنگِ دگر قرار ندارد
 دستِ تمنا در امید نجوید
 پایِ گریزان ره فرار ندارد
 ساقی در خدمت است و باده به ساغر
 بزمِ دریغا شرابخوار ندارد
 شیهه کشد دم به دم سمندِ هماورد
 رخس چه سازد که شهسوار ندارد
 آه که دارد زمانه شامِ گهر ریز
 وای که صبحِ شکوفه بار ندارد
 ای تن طوفان کشیده چشم فروبند
 از ره دریا که غم کنار ندارد

چون به وصالی امید نیست، سیاوش
شعر و سرودِ امیدوار ندارد.

نامزدی

شاپرک وار و سبک جان می پریم
از سر هر لحظه ی بی بازگشت
پیشِ رومان بیشه های آرزو
پشتِ سر شیرین و تلخِ سرگذشت

شرم در چشم و حیا بر گونه‌ها
هر دو پنهانی به هم دل می‌دهیم
پیش می‌رانیم در بحری غریب
موج غم‌ها را به ساحل می‌دهیم

از محبت ما به گرداگرد خویش
پیلۀ زَرّینۀ تارِ می‌تنیم
خنده‌های بی‌دلیلی می‌کنیم
حرف‌های نابه‌جایی می‌زنیم

او نگاهم می‌کند: صیادِ عشق
من نگاهش می‌کنم: آهویِ رام
او ز سویی من ز دیگر سو به شوق
هر دو می‌بافیم تار و پودِ دام

ای سبکباران برین دشتِ بزرگ
توشه‌ی امید در انبان کنید
از نشاط و از جوانی هر چه هست
در بغل، در پیرهن پنهان کنید

کاندَرینِ راهِ بیابانِ دراز
چشم‌دارد بر شما غولی سیاه
می‌رباید بوسه‌ها تان را ز لب
می‌کند گل‌خنده‌ها تان را تباه

از سرِ هر لحظه‌ی بی‌بازگشت
شاپرک‌وار و سبک‌جان می‌پریم
ارمغانِ روزهای دور و دیر
عطری از عشق و جوانی می‌بریم

تیر ۱۳۴۱

کلید

دست‌هایِ ما،
شاخه‌ها کشیده در پناهِ هم،
لانه‌ی پرنده‌ای‌ست.

دست‌هایِ ما،
در مسیرِ بازوانِ بی‌قرارِ ما،
جویبارِ زنده‌ای‌ست.

دست‌هایِ ما پیمبرانِ خامشند
آیه‌هایِ مهرشان به کف
بر بلورِ جانشان
داغ و بوسه آشکار
دست‌هایِ ما
رهروانِ سرخوشند

دستِ ما به عشقِ ما گواست
دست‌هایِ ما کلیدِ قلب‌هایِ ماست.

تیر ۱۳۴۱

فردا

امروز اگر مرادِ تو برناید
فردا رسی به دولتِ آبا بر
چندین هزار امیدِ بنی آدم
طوقی شده به گردنِ فردا بر
«ایلافی کشی سمرقندی»

بر سرِ راهِ شما نشسته تهیدست
همچو گدایان نیازمندِ نوازش
باکره‌ای ناچشیده لذّتِ آغوش
پیکره‌ای پرز انتظار و ز خواهش

چشم و دلش می دود گرسنه به هر سو
گوش به زنگ است کاروانِ شما را
جان به لبانش رسیده می دهد آواز
می شنوی همراه طنینِ صدا را

نیست مگر چشمی از برای تماشا
بر سرِ راهِ سپاهِ فاتحِ مغرور
شیهه‌ی اسبانتان شنیده ز هامون
بسته دل و جان به شورِ هلهله‌ی دور

گاه نهان می کند به غمزه رخِ خویش
گاه عیان می شود برهنه سراپا
پنهان از چشمِ بی فروغ من او، گاه
در نگهِ آشنایِ توست هویدا

رنگ ز شب می زند بطره‌ی گیسو
پیراهن می کند سپیده دمان را
تا که پسندِ شما شود به چه نیرنگ
زیر و زبر می کند زمین و زمان را

اکنون همچون عروسِ بی‌زر و زیور
غمزده در حجله‌ی سکوت نشسته‌ست
وای که در باغِ جادوانه‌ی رؤیا
نقشِ چه گلدسته‌های رنگین بسته‌ست

ما همه مشاطگانِ رویِ تو هستیم
بنگر آینه‌ی جمالِ تو اینجاست
سرخِ رخسارِ تو ز خونِ دلِ ریش
سرمه‌ی چشمانت از غمِ سیه‌ماست

این به سرِ ما فتاده طوقه‌ی آتش
حلقه‌ی گل می‌شود به گردنت ای عشق
می‌بیند چشمِ انتظار کشیده
باغِ بهارت، شکوفه گردنت ای عشق

بر شو فردا! به بامِ این شبِ یلدا
بنگر بر جاده‌هایِ سردِ سحرگاه
می‌گردد چرخ‌ها به نغمه‌ی امید
می‌آید گردونه‌هایِ شادی از راه

همسفرِ آفتاب و همنفسِ باد
با طپشِ ریشه‌ها و رویشِ گندم
می‌آید، می‌آید قدم به قدم پیش
کوکبه‌ی پر شکوهِ موکبِ مردم

از برِ مهمانسرایِ کهنه گذشتند
- کز گذرِ سالیان ز پایه شکسته‌ست -
در تکِ آن ننگِ خانه یکه و تنها
روسی میزبان به گریه نشسته‌ست

چشم و دلت سیرباد فردا، فردا!
دامن و دستت پر از شکوفه‌ی امید
آینه‌ی خاطرت بهشتِ بهاران
برکه‌ی چشمِ تو جامِ چشمه‌ی خورشید

دستِ نوازش به پیکرِ تو کشیدن...
لوحِ تو را سر به سر به عشق نوشتن...
در برت ای دلربا عروسِ نشستن...
سکه‌ی سنگینِ دل به دستِ تو هشتن...

مرداد ۱۳۴۱

هديه

من ميلِ آزارِ کبوترهايِ کوچک را ندارم
قصدم شکار از بيشه‌ي پروانگان نيست
بر سینه‌ي دريا نيم صيادِ ماهی
دستم به کارِ چیدنِ سيبی ز باغِ آسمان نيست

من خوابِ مرواریدها را در صدف‌ها
آهنگِ آشفتن ندارم
منظورِ من بوییدنِ نارنجِ کالِ بوستان نیست
حتی نمی‌خواهم فرود آیم به رویِ قلّه‌ی ماه
مقصودم آن نیست
اما شبانگاه
وقتی که می‌آیم به زیرِ پلکان‌هایِ سرایت
در دستهایم سینه‌بندی‌ست
من هدیه می‌آرم برای‌ت.

بن بست

نه دستِ اشتیاق
نه پایِ پیشواز
در هم شکسته عطرِ لطیفِ نیاز و ناز
گل‌هایِ من شکفته به گلدانِ او، ولی

چشمانِ سبز فامِ وی از من گریخته‌ست
لبریز کرده جامِ من از نوشِ آن نگاه
اما دریغِ دستِ من این جامِ ریخته‌ست

تا کی به هر بهانه سرودی نگاشتن
حرفی نمانده است
از او رمیده است
رؤیایِ خواستن
از من؛

کلامِ غمزده‌ی دوست داشتن.

آذر ۱۳۴۱

زندگی

به گورستان
تلاشی گنگ دارد نمِ باران
نمی‌دانم که چیزی زیر انگشتانِ سردش می‌شود بیدار
و یا در پیچ پچش با خاک
خبر می‌آورد از سرگذشتی تیره و غمناک

به گورستان

کلافِ درهمی وا می شود با کوششِ باران
و بویِ خاک در پیراهنِ جان می دود چون عطر
و خوابِ خفتگانِ خاک می بخشد به دل سامان

درونِ پرده‌ی اشکی که از چشم نمی افتاد

تو را در اشک می دیدم

نه باران را

نه یاران را

نه حتیِ مردمانی را که رویِ جنگلِ انبوهِ خاموشان

نهالِ دیگری را غرس می کردند

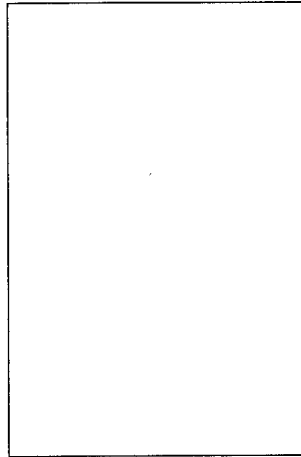
تو را می دیدم ای گلبرگ

که می آیی و می ریزد شکوهِ مرگ

چه غوغا می کند بر گونه‌هایِ تازه‌ات باران

به گورستان

آذر ۱۳۴۱



با دماوندِ خاموش

باور ۱۸۷؛ گرمسیر ۱۹۱؛ غزل برایِ درخت ۱۹۴؛ زاینده ۱۹۷؛
در آستانه ۱۹۸؛ رونق ۲۰۰؛ حاصل ۲۰۱؛ تصویر ۲۰۳؛ بهار و شادی ۲۰۴؛
باران چه کرد خواهد؟ ۲۰۶؛ دعایِ گلِ سرخ ۲۰۹؛ خاموشانه ۲۱۲؛ کیوترانِ قاصد ۲۱۳؛
بدرود ۲۱۵؛ با دماوندِ خاموش ۲۱۸؛ آبادان ۲۲۱؛ ... گل و بلبل ۲۲۳

باور

باور نمی‌کند دلِ من مرگِ خویش را
نه، نه من این یقین را باور نمی‌کنم
تا همدمِ من است نفس‌هایِ زندگی
من با خیالِ مرگِ دمی سر نمی‌کنم.

آخر چگونه گل خس و خاشاک می شود؟
آخر چگونه این همه رؤیایِ نونِها
نگشوده گل هنوز
ننشسته در بهار
می پژمرد به جانِ من و خاک می شود؟

در من چه وعده هاست
در من چه هجر هاست
در من چه دست ها به دعا مانده روز و شب
این ها چه می شود؟

آخر چگونه اینهمه عشاقِ بی شمار
آواره از دیار
یک روز بی صدا
در کوره راه ها همه خاموش می شوند؟

باور کنم که دخترکانِ سفید بخت
بی وصل و نامراد
بالایِ بام ها و کنارِ دریچه ها
چشم انتظارِ یار سیه پوش می شوند؟

باور کنم که عشق نهان می شود به گور
بی آنکه سرکشد گلِ عصیانیش ز خاک
باور کنم که دل
روزی نمی طید
نفرین برین دروغ، دروغِ هراسناک.

پل می کشد به ساحلِ آینده شعرِ من
تار هروانِ سرخوشی از آن گذر کنند
پیغامِ من ببوسه ی لب ها و دست ها
پرواز می کند
باشد که عاشقان به چنین پیکِ آشتی
یک ره نظر کنند.

در کاوشِ پیاپی لب ها و دست هاست
کاین نقشِ آدمی
بر لوحه ی زمان
جاوید می شود.

این ذره ذره گرمی خاموش وارِ ما
یک روز بیگمان

سر می زند ز جایی و خورشید می شود.

تا دوست داریم

تا دوست دارمت

تا اشک ما به گونه‌ی هم می چکد ز مهر

تا هست در زمانه یکی جانِ دوستدار

کی مرگ می تواند

نام مرا بربود از یادِ روزگار؟

بسیار گل که از کفِ من برده است باد

اما منِ غمین

گل‌هایِ یادِ کس را پرپر نمی‌کنم

من مرگِ هیچِ عزیزی را

باور نمی‌کنم.

می‌ریزد عاقبت

یک روز برگِ من

یک روز چشمِ من هم در خواب می‌شود

- زین خواب چشمِ هیچ‌کسی را گزیر نیست -

اما درونِ باغ

همواره عطرِ باورِ من در هوا پُر است.

گرمسیر

عشق پرستوست
عشق پرستویِ پرگشا به همه سوست
عشق پیام آورِ بهارِ دلاراست
حیف که از سرزمینِ سردگریز است

روزی همراهِ بادهایِ بیابان
بالِ سیاهِ سپیدسینه، پرستو
می‌رسد از راه
ولوله می‌افکند به خلوتِ هر کو.

سرزده بر بام‌هایِ کاغلیِ ما
بالِ فرو می‌کشد به جستنِ لانه
می‌ریزد پایه‌ای به قالبِ یک جان
می‌سازد لانه، با هزار ترانه.

می‌آید، می‌رود، تلاش و تکاپوست
مرغِ هیاوگرِ بهار، پرستوست.

روزی هم در غروبِ سرد که روید
لاله‌یِ پرگسترِ کرانه‌یِ مغرب
چلچله‌ها می‌پرند از لبِ این بام
بال‌کشان دور می‌شوند از این شهر
داغِ سیه می‌نهند بر ورقِ شام.

قلبِ من! ای گرمسیرِ مهرِ پراکن

پنجره بگشا به باغِ درهمِ پاییز
بگشا بال و پری به تاب و تکاپوست
بگشا! بگشا! یکی فسرده پرستوست.

غزل برایِ درخت

تو قامتِ بلندِ تمنّایی ای درخت.

همواره خفته است در آغوش آسمان

بالایی ای درخت

دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار

زیبایی ای درخت.

وقتی که باده‌ها
در برگ‌های درهمِ تو لانه می‌کنند
وقتی که باده‌ها
گیسوی سبز فامِ تو را شانه می‌کنند
غوغایی ای درخت.

وقتی که چنگِ وحشیِ باران گشوده است
در بزمِ سردِ او
خنیاکرِ غمینِ خوش‌آوایی ای درخت.

در زیرِ پایِ تو
اینجا شب است و شب‌زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده است
تو روز را کجا؟
خورشید را کجا؟
در دشت دیده غرقِ تماشایی ای درخت؟

چون با هزار رشته تو با جانِ خاکیان

پیوند می‌کنی
پروا مکن ز رعد
پروا مکن ز برق که برجایی ای درخت.

سر برکش ای رمیده که همچون امیدِ ما
با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت.

زاینده‌گی

هر شب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز
این آسمانِ غم‌زده غرقِ ستاره‌هاست.

در آستانه

برخاست از برابرم آرام و ایستاد
دلگیر و ملتهب
لختی چو دود و شعله به آینه تکیه داد.

دیگر بر او فضای تنی خسته تنگ بود
من سنگِ سخت بودم و او آب و رنگ بود

بگذشت از میانِ اتاقمِ شتابناک
بی سایه‌ای به خاک.

در آستانِ در
یک لحظه ایستاد و نگاهِ نوازشش
رویِ کتاب‌هایِ من و شعرهایِ من
بر رویِ میز و قالی و گلدان و پرده‌ها
افسرده پرسه زد.

آنگاه بی صدا
از پله‌ها گذشت و ز دالان عبور کرد
صد شمع، صد چراغ از این خانه دور کرد.

سر کردم از دریچه و در کوچه دیدمش
- انبانِ یادهایِ من افکنده رویِ دوش -
می رفت چون نسیمی و بر رهگذارِ او
در شامِ سرخ پوش
پاییز برگِ سوخته می ریخت در هوا.

بستم دریچه را و دلازده تر ز پیش
تارِ سییدِ مویِ نهمتم ز آینه.

رونق

خانه‌یِ ما کوچک است و بام و درِ آن
با گلِ شمعی نگارخانه‌یِ جادوست
غصه‌یِ این تنگ سینه نیز گران نیست
رونق گیرد اگر ز خنده‌یِ یک دوست.

حاصل

قلمستان تنهاست.

با کلاغانِ حریصی که بر انگستانش
میوه‌ی پاییزند
با دمِ باد که می‌پوید بیهوده به دوروبرِ او

با دماوندِ خاموش ۲۰۱

با تنِ تنبلی ابر
که چه بی حاصل می اندازد سایه به رویِ سرِ او
قلمستان تنهاست.

و چه از او دور است
صوتِ غمناکِ خروسِ پنهان
پرپرِ شعله‌ی افشانِ پناه تپه
رفت و آمده‌هایِ برزگرِ بیل به دست.

هر چه بر حاصلِ اندیشه‌ی نوکاشته‌ام می‌نگرم
هر چه در خاطرِ خود می‌پویم
« قلمستان تنهاست »
باز افسوس‌کنان می‌گویم.

تصویر

چشم‌ها، ابرآلود
دست‌ها، جنگلِ پوکی که از آن خیزد دود
و دهان‌ها همگی جایِ کلید
و دهان‌ها همگی جایِ کلیدی مفقود.

بهار و شادی

امسال هم بهار
با قامت کشیده و با عطر آشنا
بیهوده در محله‌ی ما پرسه می‌زند.
در پشت این دریچه‌ی خاموش هر سحر
بیهوده می‌کشاند شاخ اقا قیا.

بر او بنال بلبِلِ غمگین که: سال هاست
شادی
آن دخترِ ملوس، از این خانه رفته است.

باران چه کرد خواهد؟

ای ابرِ باردار!
بر بامِ ما مبار!
بر بامِ کاگلی چه گلی سبز می شود؟
ای بر زمینِ غمزه‌ام چشم دوخته!

پرگیر و بگذر از سر این دشتِ بی نفس
باران چه کرد خواهد با کشتِ سوخته؟!

ای ابرِ خیره سر!
پر باز کن پیر!
وان سینه ریز گوهرِ باران کشیده را
از دشتِ ما بگیر و به منقارِ خود ببر!

بر آسمانِ وحشیِ مردانِ کشتکار
رو آشیانه کن!
بر چشمِ سبزِ جنگلِ بیدار لانه کن!

آنجا بیار یکسره کاندِر پناه تو
خشم از میانِ مهلکه تن می کند رها
آنجا که با نوازشِ انگشت های تو
سرسبز می شود گلِ سرخی همه صفا.

ای ابرِ تیره رنگ!
بشتاب بی درنگ!
دست از سرم بدار و پی کارِ خویش گیر

راهِ دیارِ دلشدگان را به پیش گیر.

بگذار خود ببارم بر بام و دشتِ خویش
بگذار خود بگریم بر سرگذشتِ خویش!

دعایِ گلِ سرخ

آفتابا مدد کن که امروز
باز بالنده تر قد برآرم
یاری ام ده که رنگین تر از پیش
تن بلبخندِ گرمِت سپارم.

چشم من، شب همه شب، نخفته ست
آفتابا قدح واژگون کن
گونه رنگِ شب شسته ام را
ساقی پاکدل پرز خون کن.

گر تغافل کنی ریشه ی من
در دلِ خاک رنجور گردد
بازوان مرا یاوری کن
تا نیایشگرِ نور گردد.

تا بهایی ز گلچین ستایم
خارهایم برویان فراوان
بر تنم ای همه مهربانی!
خارهای فراوان برویان.

شادی ام بخش و آزادگی ده
تا زمین تو دلجو کنم من
پرگشایم به روی چمن ها
باغ های تو خوشبو کنم من.

ابر بر آسمان می نویسد:
عمر کوتاه و شادی، چه بی پاست.
بی سر و پا نمی داند افسوس
شبِ نیمِ زودمیرا چه زیباست.

با شکوفایی من بر آمد
زینهمه مرغِ خاموش، آواز
پای منگر ز من مانده در گل
عطرها بنگر از من به پرواز.

بر سراپرده ام - گرچه کوچک -
آسمان چترِ آبی گرفته ست
وین دلِ تنگ در دامنِ کوه
خانه ای آفتابی گرفته ست.

آفتابا غروبِ تو دیدم
خیز از خواب و کم کم سحر کن
سرد بوده ست جانِ من اینجا
گرم کن جانِ من، گرم تر کن.

خاموشانه

من در صدف تنها
با دانه‌ای باران
پیوسته می‌آمیختم پندارِ مروارید بودن را
غافل که خاموشانه می‌خشکد
در پشتِ دیوارِ دلم دریا.

کبوترانِ قاصد

غروب آمد و کبوترانِ قاصد نیامدند
و من دلم چه شور می‌زند
به آسمان نگاه می‌کنم
به پولکِ ستاره‌ها
و یادشان درین تنِ تکیده تیر می‌کشد.

« کجا فرود آمدید
کدام بامِ ناشناس
و بر پرِ سفیدتان کنون که دست می‌کشد؟
- چه فکر تلخ و تیره‌ای - به دور از شما
نوارِ خون که بسته در میانِ بال‌هایتان؟ »

دریغ،
ستارگان کبوترانِ بی‌پیام و بی‌پرنده.
هنوز از کنارِ این دریچه من در انتظار
به آسمان نگاه می‌کنم.

بدرود

دگر مرا صدا مکن
مرا ز جامِ باده ام جدا مکن
که جامِ من به من جواب می دهد
به من کلیدِ شهرِ خواب می دهد

درونِ خواب‌هایِ من
تویی و دست‌هایِ مهربان
تویی و عهد‌هایِ استوار
و هر چه هست، عاشقانه، پایدار

برو مرا صدا مکن
ز کوچه خواب‌هایِ سایه‌پرورم
دگر مرا جدا مکن
صدا مکن
چو سایه بگذر از سرم
مرا ز سایه‌هایِ دوستی سوا مکن

چه حاصلی ز شمع‌هایِ بی‌فروغ
ز خنده‌ها
ز بوسه‌ها
چه حاصلی ز گفته‌هایِ سربه‌سر دروغ؟

تو از روندگانِ راهِ عشق نیستی
تو نیستی ز دل‌شکستگان
بگیر راهِ خویش و تن رها کن از بلا

چو من، دل رمیده طالبِ بلا مکن
تنِ سلامتت به درد مبتلا مکن

مرا به قصه‌هایِ کودکانه در شبانِ هول
جدا مکن ازین غمِ قدیم
ازین غمِ ندیم
صدا مکن
دگر ترانه سر، درین شبانِ دیرپا مکن!

بخواب نازنین من به خوابِ ناز
که من تمامِ شب نخفته‌ام
تمامِ شب به جام و جان
جز این سخن نگفته‌ام:
وفا کن ای دلِ جفا کشیده باز
ولی وفا به یارِ بی‌وفا مکن!

با دماوندِ خاموش

سلام ای شکوهمند!

سلام ای ستیغِ صبح خیزِ سربلند!

به یال و بال و دره‌ها و دامت درود

به چشمه‌هایِ پاک و روشنت درود

تنِ تهمتِی و قلبِ آه‌نیت استوار
درشتی‌ات به جای، بی‌گزند.

به بزمِ شامگاهیت، فرازِ قله‌ها
ستایشِ ستارگانِ همیشگی،
توّلِدِ سحرِ درونِ پرده‌هایِ مه، میانِ بازوانِ تو
مدام،

بسیجِ دودمانِ لاله‌هایِ سرکشت
پناهِ سنگ‌هایِ سخت، دلپسند.
غریوِ مرغِ غریب در غروب از تو دور
غم از تو دور ای غرور
نشاطِ آبشارها تو را
ستیزِ آب و آبکند.

ستون و صخره‌ات به هر کنار گوشه سنگِ امید
دلِ تو باغِ خار بوته‌هایِ رنگ‌رنگ
گلِ طلایِ آفتابِ تو
هماره پرنوید و نوش‌خند.

به پیشِ رویِ ما چو ما اگر فتاده‌ای به بند

کلافِ ابرها به گردنِ رمیده‌ات کمند
پناه‌بخش و پشت باش!
شکسته نعل بسته ای سمند!

دلم گرفته همچو ابرهایِ باردار تو
که با تو گفتگو مراست
به کوهپایه‌ها کسی نمانده تا غمی به پیشِ او برم
به من بگو آشیانه‌یِ عقاب‌ها کجاست
به تنگ در نشستیم به چند؟
شبِ برهنه، بی‌ستاره ماند
نگاه و دستِ ما تهی
سکوت سوخت ریشه‌هایِ حرفِ سبز گشته را
بگو بگو که گاه گفتن تو در رسید
تو با زبانِ شعله ریز و واژه‌هایِ سنگی‌ات بگو
که سخت‌تر شبی‌ست
که سردتر شبی‌ست از شبانِ دیر پایِ ما
بگو دهان ز گفت و گو میند!

آبادان

رود، گل آلود
نخل، پریشان
ساحل، در سایه‌های سوخته؛ خاموش
در هر کنجی، هراس خورده و مبهوت

طرحی محو و شکسته بسته زانسان.
شهر به دامی هزار رشته، گرفتار
مشعل بر کف به راه، غولِ بیابان.

...گل و بلبل

لانهام در باغ صیاد است
بشنوید ای تندرایانِ تن آسوده
سینهام در هر دمی آماجگاهِ تیرِ بیداد است.

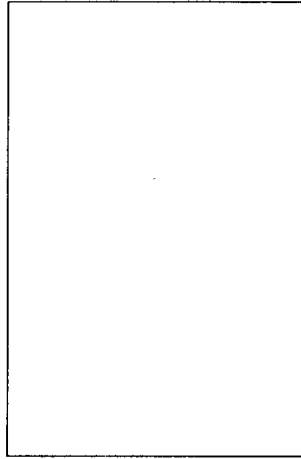
پندگویان می دهندم پند:

ماندنت، بیهوده اینجا ماندنت تا چند
بال بگشا، دل بکن از این خطر خانه
آشیان بردار از شاخی که هر دم در کف باد است.

من ولی در باغ می مانم که باغم پرگل یاد است
وز فراز چشم اندازم فراوان پرده ها پیدا:
برگ افشان درختان تبر خورده
مرگِ شبنم ها
سرکشی خارها و جستجوی ریشه ها در خاک
عطر پنهان بهاری زندگی آرا.

این چه فریاد است
بلبلان خسته بال خار در پهلوی؟!
مرگ، در باغی که هر گلدانه ی خشمی در آن رویاست
مرگ، در باغی که من دارم
در کنار غنچه های تنگدل زیباست.

آری آری من به باغ خفته، می مانم
باغ، باغ ماست
پنج روزی بیش و کم، گریمال پای صیاد است.



سنگ و شبنم

چند ترانه ۲۲۷؛ چند رباعی ۲۵۲؛
چند دوبیتی ۲۶۶

چند ترانه

من آن ابرم که می آیم ز دریا
روانم در به در صحرا به صحرا
نشانِ کشتزارِ تشنه‌ای کو
که بارانم، که بارانم، سراپا.

پرستویِ فراری از بهارم
یک امشب میهمانِ این دیارم
چو ماه از پشتِ خرمن‌ها برآید
به دیدارم بیا، چشم انتظارم.

کنارِ چشمه‌ای بودیم در خواب
تو با جامی ربودی ماه از آب
چونوشیدیم از آن جامِ گوارا
تو نیلوفر شدی، من اشکِ مهتاب.

مراگفتی که دل دریا کن ای دوست
همه دریا از آنِ ما کن ای دوست
دلم دریا شد اینک در کنارت
مکش دریا به خون، پروا کن ای دوست.

به: آناگیلاپور

به شب فانوسِ بامِ تارِ من بود
گل آبی به گندمزارِ من بود
اگر با دیگران تاییده امروز
همه دانند روزی یارِ من بود.

نسیمِ خسته خاطر، شکوه آمیز
گلی را می شکوفاند دلاویز:
گلِ سردی، گلِ دوری، گلِ غم
گلِ صد برگ و ناپیدایِ پاییز.

من و تو ساقه‌ی یک ریشه هستیم
نهالِ نازکِ یک بیشه هستیم.
جدایی مان چه بار آورد؟ بنگر!
شکسته از دمِ یک تیشه هستیم.

سحرگاہی ربودندش به نیرنگ
کمنداندازها از دره‌ی تنگ
گوزنِ کوه‌ها در دره بی‌جفت
گدازان سینه می‌ساید به هر سنگ.

سمندم، ای سمندِ آتشینِ بال
طلایی نعلِ من، ابریشمینِ یال
چنان رفتی بر این دشتِ غم‌آلود
که جز گردت نمی‌بینم به دنبال.

تن بیشه پر از مهتابه امشب
پلنگِ کوه‌ها در خوابه امشب
به هر شاخی دلی سامان گرفته
دلِ من در برم بی‌تابه امشب.

غروب، راه دوره، وقت تنگه
زمین و آسمان خونابه رنگه
بیابان مستِ زنگِ کاروانهاست
عزیزانم چه هنگامِ درنگه.

ز داغِ لاله‌ها، خونه دلِ من
گلستونِ شهیدونه دلِ من
نداره ره به آبادی، رفیقون
بیابون در بیابونه دلِ من.

از این کشور به آن کشور چه دوره
چه دوره خانه‌ی دلبر، چه دوره
به دیدارِ عزیزان فرصت باد
که وقتِ دیدنِ دیگر چه دوره.

برای پوران

سحر می آید و در دل غمینم
غمین تر آدم روی زمینم
اگر گهواره‌ی شب، وا کند روز
کجا خسبم که در خوابت بینم.

نه ره پیدا نه چشم ره گشایی
نه سوسوی چراغ آشنایی
گریزی بایدم از دام این شب
نه پای دل، نه اسب باد پایی

چرا با باغ، این بیداد رفته‌ست؟
بهاری نغمه‌ها، از یاد رفته‌ست؟
چرا ای بلبلانِ مانده خاموش
امیدِ گل شدن، بر باد رفته‌ست؟

به خاکستر چه آتش‌ها که خفته‌ست
چه‌ها در این لبان ناشکفته‌ست
منم آن ساحلِ خاموشِ سنگین
که طوفان در گریبان‌ش نهفته‌ست.

نگاهت آسمانم بود و گم شد
دو چشمت سایبانم بود و گم شد
به زیر آسمان در سایه‌ی تو
جهان در دیدگانم بود و گم شد.

غمِ دریا دلان را با که گویم؟
کجا غمخوارِ دریادل بجویم؟
دلم دریایِ خون شد در غمِ دوست
چگونه دل از این دریا بشویم؟

تو پاییزِ پریشم کردی ای گل
پریشانتر ز پریشم کردی ای گل
به شهرِ عاشقان تنها شدم من
غریبِ شهرِ خویشم کرد ای گل.

بهار آمد بهارِ سبزه بر تن
بهارِ گل به سر گلبن به دامن
مرا که شبِ نیمِ اشکی نمانده ست
چه سازم گر بیاید خانه‌ی من؟

بسانِ چشمه ساری پاک ماندم
نهان در سنگ و در خاشاک ماندم
هوایِ آسمان‌ها در دلم بود
دریغا همنشینِ خاک ماندم.

تو بی من تنگدل من بی تو دل‌تنگ
جدایی بین ما فرسنگ فرسنگ
فلک دوری به یاران می‌پسندد
به خورشیدش بماند داغِ این تنگ.

بگردم گل، بهارم چشمِ مست
بینم دورِ گردن هر دو دست
من آن مرغم که از بامت پریدم
ندانستم که هستم پای بست.

دو تا آهو از این صحرا گذشتند
چه بی آوا، چه بی پروا گذشتند
از این صحرای بی حاصل دو آهو
کنارِ هم ولی تنها گذشتند.

چند رباعی

در بزمِ تو ای امید بس چنگ زدیم
صد راه ترانه با دلِ تنگ زدیم
از زلفِ تو آخرِ گرهی باز نشد
پس جامِ دلِ خون شده بر سنگ زدیم.

یک روز دلم بسترِ طوفان‌ها بود
گهواره‌ی مهرپرورِ جان‌ها بود
امروز کویری‌ست عطشناک، افسوس
آن دل که طرب‌خانه‌ی باران‌ها بود.

از کوه بر آمدیم و با رود شدیم
در گیر به آنچه جان بفرسود شدیم
ما چشمه‌ی جوشنده‌ی پاکی بودیم
در راه دریغا که گل آلود شدیم.

گفتند که غمِ دولتِ جاوید گرفت
گفتند که یأسِ جایِ امید گرفت
گفتیم چراغِ باده روشن بادا
تاریکی اگر خانه‌ی خورشید گرفت.

دیدم که چکید خوشه‌ی پروینم
پر ریخت نهالکم، گلِ سیمینم
بیدار شدم، شمع تکاپو می‌کرد
شب بود و تو رفته بودی از بالینم.

گلزارِ طرب، وادیِ خاوشان شد
خونابه‌ی دل، باده‌ی می‌نوشان شد
شهری که در آن عشق عروسی می‌کرد
امروز ولایتِ سیاه‌پوشان شد.

چشمم به کرانِ شب نگه می‌ساید
وین راه به غم درشده را می‌پاید
گویند که رفته بر نمی‌گردد باز
اما دلِ من می‌طپد: او می‌آید.

موجی ست که می‌کشد سر از دریا، بر
بالنده ورقصنده و دامن گستر
میلش همه پرواز و رهایی ست ولی
در می‌شکند، فرود می‌آرد سر.

ای جوی بیا به هم، هم‌آوا گردیم
با چشمه و شطّ و رود یکجا گردیم
پیوند کنیم روشنی با پاکی
باشد روزی دوباره دریا گردیم.

از کویِ وفا به سنگ، دورم کردند
در خانهٔ غم، زنده به گورم کردند
بگشایم اگر سینه به پیشِ تو، شبی
بینی که چه با دلِ صبورم کردند.

تا روی به باغ بامداد آوردم
ای گمشده گل تو را به یاد آوردم
پویدمت و نجستمت در صحرا
آنگاه گلی چو گردباد آوردم.

با شعله‌ات ای امید دلبسته منم
بیدار نگهدارِ تنِ خسته منم
در چشمِ شبِ سیاه می‌سوزم و باز
آن شمع به راهِ صبح بنشسته منم.

با باغِ منت، گر سرِ جنگ است چه باک
از غنچه‌ی من، دلِ تو تنگ است چه باک
گل آوردم به خانه، گل آوردم
گلدان اگر از سفال و سنگ است چه باک.

باشبنم مهر برگ و بارم ترکن
بنشین به کنار من مرا باور کن
در من بنگر، بهار در من رویاست
می بوی مرا پس آنگهم پرپر کن.

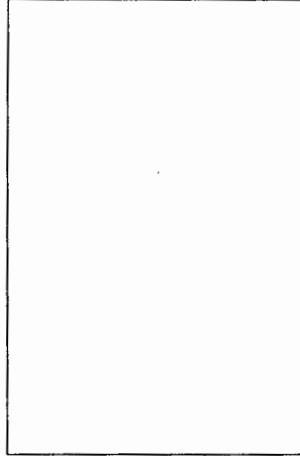
چند دوبیتی

به هر در جُستمش در بر رخم بست
چو افتادم ز پا بگشود در را
منم سهرابِ سرگردان که بر خاک
به وقتِ مرگ می بیند پدر را.

بر مگیر از من آفتاب نگاه
دشت سرداست و بی کسی جانگاه
دست‌ها بی ستاره مانده هنوز
شب بلند است و شعله‌ها کوتاه.

این آفتاب بر سرِ ما سایبان کم است
بر مرغِ جانِ زمین و زمانِ آشیان کم است
پر هست و اشتیاقِ پریدن در این هوا
افسوس بر دریچهٔ ما آسمان کم است.

شبی مرغِ سپیدی می شوم من
گشاده بادبانِ بال در باد
به دریا می زنم دل را و چون موج
به هر ره می روم آزادِ آزاد.



خانگی

سازندگی ۲۷۳؛ حکایتِ مردی که، نه، می‌گفت ۲۷۵؛ شبنم و آه... ۲۷۷؛
کلیدها ۲۸۱؛ خانگی ۲۸۳؛ در تماشاگهٔ پاییز... ۲۸۵؛ یک، دو، سه ۲۸۷؛
نوزاد ۲۸۹؛ یادِ دوست ۲۹۱؛ ویتنامی دیگر ۲۹۴؛ پیش از بیداری شهر ۲۹۷؛
آینه را بیفکن ۲۹۹؛ شکار ۳۰۲؛ ماه و دیوانه ۳۰۴؛ کرانه‌ی عظیمِ دوست داشتن ۳۰۶

سازندگی

دست‌ها، چنگِ چفت افتاده بر ابزار
بازوان، مفتولی تاییده
و بدن‌ها ز عرق، مفرغِ شبنم خورده...

هفتمین مرتبه‌ی خانه‌ی رویارو را

در دلِ پنجره‌ام می‌سازند.

از سرِ صبح بلند است صداها یِ کلنگ
و سقوطِ آهن بر آهن
و فرود آمدنِ آجرها
و کمی دیرتر، آواز کسی از سرِ بام.

این سحرخیزتران از دمِ صبح
با چنین شور و خروش
می‌برند از سرِ من خواب، ولی
کم کمک کاخِ بلندی را می‌پردازند.

حکایتِ مردی که، نه، می‌گفت

بود در کشورِ افسانه‌کسی
شهره در، نه، گفتن:

نام می‌خواهی؟ - نه
کام می‌جویی؟ - نه

تو نمی خواهی یک تاج طلا بر سر؟ - نه
تو نمی خواهی از سیم قبا در بر؟ - نه
مذهب ما را می دانی؟ - نه
خط ما می خوانی آیا؟ - نه
نه، به هر بانک که بر پا می شد
نه، به هر سر که فرو می آمد
نه، به هر جام که بالا می رفت
نه، به هر نکته که تحسین می شد
نه، به هر سکه که رایج می گشت

روزی آینه به دستش دادند
- می شناسی او را؟
- آه آری خود اوست
می شناسم او را.

گفته شد دیوانه ست
سنگسارش کردند.

شب‌نم و آه...

برای فروغ فروخزاد

آی گل‌هایِ فراموشیِ باغ!
مرگ از باغچه‌یِ خلوتِ ما می‌گذرد داس به دست
و گلی چون لب‌خند
می‌برد از برِ ما.

سبب این بود، آری
راه را گر گره افتاد به پای
باد را گر نفسِ خوشبو در سینه شکست
آب را اشک اگر آمد در چشمِ زلال
گلِ یخ را پرها ریخت اگر.

در تکِ روز، آری
روشنایی می‌مرد
شب‌نمی با همه جان می‌شد آه...

اختران را با هم
بچِ پچی بود شبِ پیش که می‌دیدم من.
ابرها با تشویش
هودجی را در تاریکی‌ها می‌بردند
و دعا‌هایی چون شعله و دود
از نهانگاهِ زمین برمی‌شد.

شاعری دستِ نوازشگر از پشتِ جهان برمی‌داشت
زشتی از بند، رها می‌گردید

دخترِ عاصی و زیبایِ گناه
ماند با سنگِ صبورش تنها:
او نخواهد آمد
« او نخواهد آمد » اینک آن آوازی ست
که بیابان را در بر دارد
« او نخواهد آمد »
عطرِ تنهایی دارد با خویش.

همره قافله‌ی شادِ بهار
که به دروازه رسیده ست کنون
او نخواهد آمد
و درین بزم که چتری زده یادش بر ما
بادهای نیست که بتواند شستن از یاد
داغِ این سرخ‌ترین گل، فریاد.

کودکی را که درین مه سویی صحرا رفته ست
تا که تاجی بنشانند از گل بر زلفان
یا که برگیرد پروانه‌ی رنگینی از بیشه‌ی غم
با چه نقل و سخنی
بفریبمشی آیا

بکشانیمش تا آبادی؟

پایِ گهواره‌یِ خالی چه عبث خواهد بود
پس از این لالایی.
خواب او سنگین است
و شما ای همه مرغانِ جهان در غوغا آزادید.

شعر در پنجره‌یِ مهتابی
گریه سر داد و غریبانه نشست.

کلیدها

ناخوانده میهمان
اینک ز گردِ راه رسیده‌ست و از قضا
دسته کلیدِ مادرِ من گمشده‌ست باز.

در خانه‌های و هوست.

نه گل به رویِ میز
نه خاک و خل ز درگه و دیوار روفته‌ست
در گنجه مانده شربت و نقل و گلابدان
قفل است گنجه‌ها،

هر کس به حاجتی
بگرفته راهِ خانه‌ی همسایه‌ای به پیش.

بیهوده می‌دوند
بیهوده می‌روند ز دالان به پشتِ بام
بیهوده می‌کنند به هم چهره‌ها دژم
بیهوده می‌زنند به هم حرف‌ها درشت.

چشمت کجاست مادرکِ بی‌حواسِ من!
آخر کلیدها
آویزِ حلقه‌هایِ انگویِ دستِ توست!

خانگی

استخوان‌هایی از سفره‌ی رنگارنگش
که به سویی ما پرتاب شده
با وفامان کرده‌ست.

چاپلوسانه به دور و برِ پاهایِ کسی می‌پوییم

که اتو دارد شلوارِ سفیدش هر روز
برق دارد کفشش
و به دستانِ پُرانگستریِ اوست مدام
بافته شلاقی چرمین و دسته طلا.

خیز می‌گیریم گه گاه و به او حمله‌کنان
پارس برمی‌داریم
ما، ولی خشمش را هیچ نمی‌انگیزیم.

راست این است که ما خانگی او شده‌ایم
لوس و شکلک ساز و دست‌آموز
و در این خیل که در مطبخِ او می‌لوند
جانِ آزادی با خویِ بیابانی نیست

سگِ رامی شده‌ایم
گرگِ هاری باید...

در تماشاگه پاییز...

برگ‌ریزان همه خوبی‌هاست.

می‌بریم از هم پیوندِ قدیم

می‌گریزیم از هم

سبک و سوخته، برگ‌ی شده‌ایم

در کفِ بادِ هوا چرخنده.

از کران تا به کران
سبزی و سرکشیِ سروی نیست
وز گلِ یخ حتی
اثری در بغلِ سنگی نیست

اینهمه بی برگی؟
اینهمه عریانی؟
چه کسی باور داشت...

دلِ غافل! اینک
تویی و یک بغل اندیشه که نشخوار کنی
در تماشاگه پاییز که می ریزد برگ.

یک، دو، سه

یک قناری بر دست
دو کبوتر بر بام
و سه گنجشک به شاخ شمشاد
هیچ پیوندیشان با هم نیست

انفجارِ خطری...
همه مرغانی هستند رهایی جو بر بالِ هوا.

انفجارِ چه خطر هاست، جهان می لرزد
و تو تنها در خویش
و شما تنها تنها در خویش
و همه ما تنها.

نوزاد

بعد از هجومِ رعد که در پنجه می شکست،
دیوارِ داربستِ زمان را در آسمان،
فریادهایِ آن زنِ بیتابِ بینوا
کم‌کم فرو نشست

وین مژده ناگهان
چون برق در محله‌ی ما بال و پر گرفت:

«ایران زنِ عقیم
آورد بچه‌ای
روشن شد عاقبت
امشب چراغِ خانه‌ی آن مردِ جوشکار».

در پهنه‌ی مشویش نیلابِ آسمان
فریادِ کودکی
چون غنچه‌ای سفید به باران سلام کرد.

یادِ دوست

به: م.ا. به‌آذین

یادش به‌خیر دلبرِ روشن ضمیرِ ما
دلدارِ ما، دلاورِ ما، دلپذیرِ ما
یاری که درکشاکشِ گردابه‌های غم
او بود و دستِ بسته‌ی او دستگیرِ ما

یادش دوید در دلم و چون نسیمِ خیس
بگذشت و تازه کرد سراسر کویرِ ما
ما را هوایِ اوست در این برگِ ریزِ مهر
پر می‌کشد ز سینه دلِ دیرگیرِ ما
صیاد ما که بخت و کمندش بلند باد
پرسیده هیچ‌گاه که: کو آن اسیرِ ما؟
صبح است رویِ دوست، چراغی از آفتاب
او را چه غم ز شمعِ دلِ پیشِ میرِ ما
بس نقش‌ها زدند ولی روزِ آزمون
یک از هزارشان نشد آن بی‌نظیرِ ما
تیرِ دعا رهاست در این آسمان، کجاست
مرغِ دلی که سینه سپارد به تیرِ ما؟
روزی به سر نیامده شامی به پای خاست
بنگر که تا چه زود رسیده است دیرِ ما
فریادِ ما ز دشنه‌ی دشمن نبود، دوست
خنجر برون کشید و برآمد نفیرِ ما
آنان که لافِ دایگی و مادری زدند
خوردند خونِ ما و بُریدند شیرِ ما

آنجا که باغبان کمرِ سرو می زند
وز باغ می برد همه عطر و عبیرِ ما
ای شطّره رونده تو آینه‌ای بگیر
بر روی و موی بیدین سربه‌زیرِ ما
می گفت پیرِ ما که صبوری به روزِ سخت
حالی بیاورید صبوری به پیرِ ما
چون عقل را به گوشه‌ی میخانه باختیم
عشق تو ماند در همه حالی دبیرِ ما.

ویتنامی دیگر

با آنهمه سلاح
با آنهمه ستوه
با آنهمه گلوله که بر پیکرِ تو ریخت
ارنستو!

این بار هم دروغ در آمد هلاکِ تو

آنان که تندتند تو را خاک می کنند
آنان که زهر خند به لب دست خویش را
با گوشه های پرچمِ تو پاک می کنند
که:

دیگر تمام شد

دنیا به کام شد

تاریک طالعان تبه کارِ بی دلند
خامانِ غافلند

تو زنده ای هنوز که بیداد زنده است
تو زنده ای هنوز که باروت زنده است
تو در درونِ هلهله هایِ دلاوران
تو در میانِ زمزمه یِ دخترانِ کوه
در شعر و در شراب و شبیخون تو زنده ای

آوازه خوانِ گذشت ولیکن ترانه اش
گل می کند به دامنه یِ کوهپایه ها
خورشیدهایِ شب زده بیدار می شوند
یک روز از کمینگه تاریکِ سایه ها

مردی و یک تفنگ
مردی و کوله‌باری از نان و از غرور
آزاده‌ای گشاده جبین، قامت استوار
یک روز بر وزارتِ کوبا نشسته تند
روزی دگر به خون
در سنگرِ بلیوی، دور از دیار و یار

آه ای پلنگِ قلّه، آه ای عقابِ اوج!
گر آفرینِ خلقی شایسته‌ی تو بود
مرگی بدین بلندی بایسته‌ی تو بود

آه ای بزرگ امید!
اینک که مرگ می‌بردت بر سمندِ خویش
اینگونه کامیاب
اینگونه پرشتاب
گر آرزویِ دیر رست را سراغ نیست
در قلبِ ما بجوی
آتش
آهن
ویرانگی و خشم
در قلبِ ما ببین که ویتنامِ دیگری ست.

پیش از بیداری شهر

سنگ را می ترکاند سرما
ولی آنان که ز سنگند سمج تر بر جا
خیلِ بیکار اند
کز دمِ صبحِ سرِ میدانگاه

روز را منتظرند
حرفشان با هم نیست
هیچشان ماتم نیست
رویِ یک دایره‌ی تنگ به هم میل‌ولند
و بخاراتِ نفس‌هاشان گرم
پيله‌ای می‌تند آنان را سست
که به زنگ شتری می‌ریزد
و شترها گذرانند شبِ وار ز خلوت‌کده‌ای
خالکوبی شده از نورِ چراغانی چند.

آینه را بفکن

آینه، گر نقشی تو بنمود راست
خودشکن، آینه شکستن خطاست
نظامی

زیبایِ من گریستنت چیست؟
زشت اگر نماید
آینه بر خطاست
آینه راست نیست.

آینه‌ها نیند دگر چشمِ نکته بین
آینه‌ها زبانِ خبرچینی اند و بس
عریان مکن برابرِ آینه رازِ خویش
تا بر تو پرده‌ها ندرد پیشِ چشمِ کس.

بالایِ خود در آینه مشکن به های‌های
تصویرِ غمِ غمت را هر دم فزون کند
گیسو به رخ مریز و ز درد این چنین متاب
دستی بر آر، کاینه را واژگون کند.

آینه را بیفکن تا رو به هم نهیم
باشد به دستِ خویش مداوایِ هم کنیم
وان دست را که آینه دارِ ملالِ تست
زان پیشتر که مشت بر آرد قلم کنیم.

آینه می‌نماید اشکِ تو را، به تو
اما دری به رویِ درون می‌گشایدت؟
آینه حال را همه تصویر می‌کند
فردایِ آرزو را کی می‌نمایدت؟

زیبایِ من بگو
دیگر بگو گریستنت چیست؟
بیرون ز آینه
آیا دمی هوایِ منت نیست؟

شکار

پیکانِ سرخِ ماهیِ کوچک
می‌دوخت ابرِ پاره را با وصله‌ی آبی
وز کاسه‌ای تا جاودان بی‌ته
روح مرا چون سنگِ سنگینی به گودِ آسمان می‌برد.

آنجا زمین گم بود
آنجا زمان چون حبه قندی آب می گردید
جان بود و بی مرگی
پر بود و آزادی
و پنجه های تیز خواهش های من در کار...



انگشت سرد ماهی کوچک
انگشت خون آلود
با یک برش نقش خیالم را درید از هم
از سینه ی مجروح آب نیلگون می رفت
دود کلاغان یکسره در چشم آتش مرده ی خورشید

شب بود و من چون گربه ای نومید
آرام در پاشویه های حوض می گشتم.

ماه و دیوانه

بدياد روشندل ورامینی

از صدایی گنگ
خوابِ شیرینم پرید از سر
باز زندان بود و خاموشی
و صدایِ گام‌هایِ پاسبانان بر فرازِ بام

و تکاپوهایِ نامعلومِ این هم حجره‌یِ من، مردِ دیوانه
در میانِ روزنِ پر میله و مهتاب.

پیشتر رفتم،
با اشاراتِ سرانگشتش
ماه را می خواند و با من زیر لب می گفت:

« گوش کن!
من کلیدی از فلزِ روشنِ مهتاب خواهم ساخت
و تمامِ قفلها را باز خواهم کرد.»

ماه پنهان گشت و او را من به جایش بازگرداندم
پیرمردِ پاکدلِ قرقرکنانِ خوابید
و مرا بگذاشت با خارِ خیالِ خویش:
زودتر ای کاش
ماه را می خواند
دیرتر ای کاش برمی خاستم از خواب.

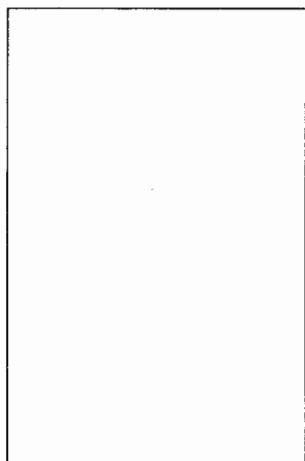
کرانه‌ی عظیمِ دوست داشتن

همچو دانه‌هایِ آفتابِ صبح
کز بلند جایِ کوه
پخش می‌شود به رویِ جنگلِ بزرگ
و تمامِ مرغ‌هایِ جنگلِ بزرگ را
در هوایِ دانه‌ها ز لانه‌ها

می‌کشد برون
نگاهِ تو
مرا ز مرغ‌هایِ راز
می‌کند تهی.

همچو گربه‌ای پناه آوریده گردِ من
می‌خزی و چون پلنگ
می‌نشینی عاقبتِ برابرم
و مرا نگاهِ سختِ سهمناکِ تو
رام می‌کند
خواب می‌کند
کم کمک به سوییِ داغگاهِ مهر می‌برد.

همچو موج‌هایِ تشنه‌خو که می‌دوند
رو به سوییِ آفتابِ پای در نشیب
در غروب‌هایِ سرخ و خالی و خفه
دل به گرمیِ نوازشِ نگاه‌هایِ خسته‌ی تو می‌دهم
سر به ساحلِ تو می‌نهم
ای کرانه‌یِ عظیمِ دوست داشتن
ای زمینِ گرمسیر!



به سرخي آتش به طعمِ دود

... به سرخي آتش به طعمِ دود ۳۱۱؛ پويندگان ۳۱۶؛
پرستوها در باران ۳۱۹؛ بازماندگان ۳۲۱

... به سرخي آتش به طعمِ دود

ای واژه‌ی خجسته‌ی آزادی!
با اینهمه خطا
با اینهمه شکست که ماراست

آیا به عمرِ من تو تولّد خواهی یافت؟
خواهی شکفت ای گلِ پنهان
خواهی نشست آیا روزی به شعرِ من؟
آیا تو پا به پایِ فرزندانم رشد خواهی داشت؟
ای دانهٔ نهفته
آیا درختِ تو
روزی درین کویر به ما چتر می‌زند؟

گفتم دگر به غم ندهم دل ولی دریغ
غم با تمامِ دلبریش می‌برد دلم
فریاد ای رفیقان فریاد.
مردم ز تنگ حوصلگی‌ها، دلم گرفت:

وقتی غرورِ چشمش را بادست می‌کند
و کینه بر زمین‌های باطل
می‌افکند شیار
وقتی گوزن‌هایِ گریزنده
دل‌سیر از سیاحتِ کشتارگاهِ عشق
مشتاقِ دشتِ بی‌حصارِ آزادی
همواره

در معبرِ قرق
قلبِ نجیبِ خود را آماج می‌کنند
غم، می‌کشد دلم
غم، می‌برد دلم
بر چشم‌هایِ من
غم می‌کند زمین و زمان تیره و تباه.

آیا دوباره دستی
از برترین بلندیِ جنگل
از دره‌هایِ تنگ
- صندوقخانه‌هایِ پنهانِ این بهار -
از سینه‌هایِ سوختهٔ صخره‌هایِ سنگ
گلخارهایِ خونین خواهد چید؟
آیا هنوز هم
آن میوهٔ یگانهٔ آزادی
آن نویرانه را
باید درونِ آن سبدِ سبزِ جُست و بس؟

با باد شیونی‌ست
در بادها زنی‌ست که می‌ماید

در پایِ گاهواره‌ی این تلّ و تپّه‌ها
غمگین زنی‌ست که لالایی می‌گوید:

ای نازنینِ من گلِ صحرائی!
ای آتشینِ شقایقِ پُرپر!
ای پانزده پرِ متبرّکِ خونین!
بر باد رفته از سرِ این ساقه‌ی جوان
من زیست می‌دهم به تو در باغِ خاطرم
من در درونِ قلبم در این سفالِ سرخ
عطر امیدهای تو را غرس می‌کنم
من بر درختِ کهنه‌ی اسفند می‌کنم به شبِ عید
نامِ سعیدِ سفیدت را ای سیاه‌کلِ ناکام!

گفتم نمی‌کشند کسی را
گفتم به جوخه‌هایِ آتش
دیگر نمی‌برند کسی را
گفتم نبود رنگِ شهیدانِ عاشق است
غافل من ای رفیق
دور از نگاهِ غمزده‌تان، هرزه‌گویِ من

به پگاه می‌برند
بی‌نام می‌کشند
خاموش می‌کنند صدای سرود و تیر.

این رنگبازها
نیرنگ سازها
گل‌های سرخ‌روی سراسیمه رُسته را
در پرده می‌کشند به رخساره‌ی کبود
برجا به کام ما
گلوآه‌ای به سرخی آتش به طعم دود.

پویندگان

آنان به مرگ وام ندارند
آنان که زندگی را لاجرعه سرکشیدند
آنان که ترس را
تا پشتِ مرزهای زمان راندند

آنان به مرگ وام ندارند.

آنان فرازِ بامِ تهوّر

افراشتند نام

آنان

تا آخرین گلوله جنگیدند

آنان

به آخرین گلوله‌ی خود مردند

آری به مرگ وام ندارند

آنان

عشاقِ عصرِ ما

پویندگانِ راهِ بلا، راهِ بی‌امید

مادر! بگو که در تکِ این خانه‌ی خراب

گل‌هایِ آتشین

در باغِ دامنِ تو چسان رشد می‌کنند؟

این خواهر و برادرِ من آیا

شیر از کدام ماده پلنگی گرفته‌اند؟

پیش از طلوعِ طالع

امشب ستارگان به بسترِ خون خسته خفته‌اند
بیدار باش را
در کوچه‌هایِ دور
در شاهراهِ خلق به آوا در آورید
دلخستگان به بسترِ خون تازه خفته‌اند.
خرداد ۱۳۵۰

پرستوها در باران

عطرِ طراوت بود باران
آغوشِ خالی بود خاکِ پاکدامان

اما ستوه از دستِ بسته
اما فغان از پایِ دربند

چشمان، پر از آبِ اندۀ یک شامِ تاریک
و ندر لبان، خورشیدِ لبخند.

آن یک درودی گفت بر دوست
این یک نویدی را صلا داد
تا سرب و باروت
بر ناتمامِ نغمه‌هاشان نقطه بنهاد.

عطرِ جوانی، شست باران
آغوشِ پر آغوشِ عاشق ماند خاکِ سُرخِ دامان.

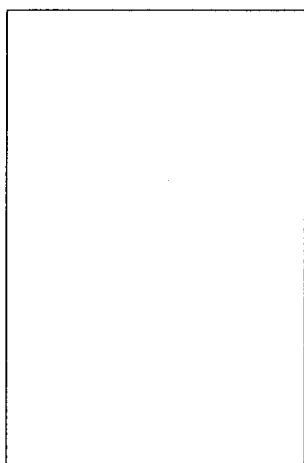
اسفند ۱۳۵۲

بازماندگان

آن شب، به نیمه شب
یکباره ریختند:
شش نفر.
کشتند.

دیدند هر چه بود
شکستند هر چه بود
چیزی نیافتند.
آنگاه، هفت تن
از در برون شدند و چون اشکِ مادرم
در پردهٔ سیاهِ شب و کوچه
گم شدند.

اینک کنارِ پنجره تنهاست بیوه زن.



از قُرُق تا خروس خوان

از قُرُق تا خروس خوان

شبِ ما چه با شکوه است
وقتی که گلوله‌ها
آن را خالکوبی می‌کنند
و دلِ ما را

دل‌هایِ مضطربِ ما را
در دو سویِ شب
بانگِ الله اکبر
به هم وصل می‌کند.

شبِ ما چه با شکوه است
وقتی که تاریکی
شهر را متحد می‌کند.

شبِ ما چه با شکوه است
وقتی که دستی ناشناس
دری را
بر رهگذری مبارز
می‌گشاید و
شوق و طیش، در دالان
بازویِ هم را می‌فشرند.

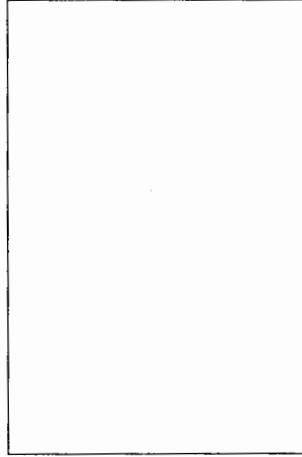
شبِ ما چه با شکوه است
وقتی که نظامیان
در محاصره‌ی چشمانِ شب زنده‌دارمان

اسیرند.

شبِ ما
چه غمگانه با شکوه است
وقتی
که فریاد و ستاره
در آسمان گره می‌خورند
و بر بام‌ها، سایه‌ها
خاموشانه
ترحیمی ساده دارند.

از قُرُق
تا خروس‌خوان
شبروان
دل ما را در کوچه‌ها
چون مشعلی دست به دست
می‌گردانند
و خواب، بیهوده
بر فرازِ شهر، پرسه می‌زند.

کشتگان
سحر را نمی بینند
اما
صبح، حتمی الوقوع است.
تهران، سحرگاه ۱۳۵۷/۹/۱۱



آمریکا! آمریکا!

بزمِ خجسته ۳۳۱؛ کج‌رایی ۳۳۳؛ بازگشت ۳۳۵؛
یلدا ۳۳۷؛ جنگِ ناگزیر ۳۳۹؛ عطرِ وفا ۳۴۱

بزمِ خجسته

فریاد برکشید:

عید آمده‌ست عید

هنگامِ پایکوبی و شادی است زین نوید

روشن کنید شمع

بر خوان نمک نهید
قرآن و نان دهید
با سفره سبزه و گل و گلدان بیاورید!
گفتم: کفی ز خاک
تا بزم را خجسته کند یادی از شهید

کج‌رایی

ای جدا از بحر، ای ماهی، کجا؟
رو به خشکی هاشنا داری، شنای؟
هر دمی دریا به دل، می خواندت.
لیک کج‌رایی جدا می‌راندت.

آب و موج و جنبشِ جاوید، این
مرگ در خشکی تو را دارد کمین.
خوش بود با توده‌ها یکتا شدن
«من» رها کردن به دریا «ما» شدن.
آن‌که گفتت ایمنی بر ساحل است
خوش‌نشینی راحت و پا در گل است.
گردشی کن در دلِ گرداب‌ها
تا برون آیی ز وهمِ خواب‌ها
هر که در غرقاب‌هایِ هول جَست
شب‌چراغِ مردمی آرد به دست.

بازگشت

برای نویسنده گیله مرد

زیر شرّابه‌ای از پرده‌ی باران
جنگل آشفته برآورده سر از خوابِ زمستان
آید از دور صدایی
از گل‌آلوده ره دامنه پویایی پای

باد در همه و برگ، گریزان
پیچ افتاده در انبوه درختان
گیله مرد آمده شاید
به هوای تو، هوای من و یاران و دیاران.

- کسی اینجا است؟! کسی هست ز اندوهگساران؟!
میزبان کیست درین خانه ی ویران!؟

خیزد از سینه ی جنگل
های و هوایی
شیهه ی در هم اسبان و چکاچکاک سواران.

زیر شرابه ی صد دانه ی باران
باز باد است که گیسو کند از جنگلِ گریان
شب فرود آمده از قلّه ولیکن
لاله گیرانده چراغی به سر راه بهاران.

فروردین ۱۳۵۸

یلدا

گرد آمدیم:
شبچره‌ای بود و آتشی،
گفت و شنید و قصه و نقلی ز سیر و گشت...
وقتی که بر شکفت گلِ هنداونه، سرخ

در اوجِ سرگذشت
یلدا، شبِ بلند، شبِ بی‌ستارگی
لختی به تنِ طپید و به هم رفت و در شکست.
با خانه می‌شدیم که گردِ سپیده دم
بر بام می‌نشست.

۱۳۵۸/۱۰/۱

جنگِ ناگزیر

گفتم کہ: دوستی
گفتم کہ: صلح، عشق، سلامت، برابری
گفتم کہ: زیستن همه با هم به آشتی
باشد کہ تا خرد بنشیند به داوری.

ناگاه، اهرمن
برجست از کمینگه و، دیوارِ آتشی
بر کرد در میانِ من و آرزویِ من
خود برفراز، سرخوش ازین فتنه گستری.

اینک چه بایدم؟
جز جنگِ ناگزیر
از بهرِ آستی؟
پا می نهم در آتش و سر می دهم سرود
چشم انتظارِ آن که بیاید به یآوری.
آبان ۱۳۵۸

عطرِ وفا

برای مهری، در عبور از زمستانِ بلند

پشتگر می به چه بودت که شکفتی؟ گلِ یخ!
وندر آن عرصه که سرما کمرِ سرو شکست،
نازکانه تنِ خود را ننهفتی، گلِ یخ!

سرکشی‌هایِ تبارت را، ای ریشه به خاک

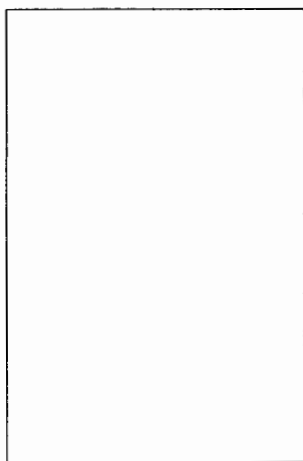
تو چه زیبا به زمستان‌ها گفتی، گلِ یخ!

تا سر از سنگ بر آوردی، دلتنگ به شاخ،
از کلاغانِ سیاه بال چه دیدی و شنفتی؟ گلِ یخ!
آمدی، عطرِ وفا آوردی،
همه افسانه‌ی بی‌برگ و بری‌ها را رُفتی، گلِ یخ

چه شنفتی تو در این غمزده باغ؟
که چو گل‌ها همه خفتند، تو بیدار نخفتی، گلِ یخ!

راستی را، که چه جانبخش به سرمایِ سیاه
شعله‌گون، در نگه دوست شکفتی، گلِ یخ!

۱۳۵۸/۱۰/۹



چهل کلید

شعرِ یونانی ۳۴۵؛ مردی بزرگ در خَمِ این راه ۳۴۸؛ خاموشی ۳۵۱؛
گلِ خفته ۳۵۳؛ شهادتِ شمع ۳۵۵؛ آغاز ۳۵۷

شعرِ یونانی

قلبِ من زندان است
نقب در نقب، فرو بسته به هم
غنچه‌ای ساخته از آهنِ سرخ
قلبِ من قفلِ بزرگی ست ز خون.

داغگاهی ست دلم
غیرت، آنجا مجروح
بی گناهی مصلوب
و شجاعت در آن سیلی خور
قتلگاهی ست شقایق ها را.

زخم ها را ورم آورده دلم
پای تا سر همه قلبم، قلبم
می تیم، می تابم، می توفم
ای گلابی کبود!
ای حبابِ تاریک!
چه هواها که به سر داری در این خفقان!

نه کلیدی جادو
تا در قلعه‌ی فریاد بدان بگشایم
نه چراغی پیدا
که من این گودِ سیه چال به کس بنمایم
نهرِ خون جاری از آن است و جُز بسترِ خون
راه بر قلبم نیست.

قلب من قاره‌ی مدفونی ست
آرزوها اندر آن شبی آدمگون
عشق بی‌عطر، گدا
خشم بی‌دندان، پیچان در خویش
کینه، بی‌حربه، سر در کف، گم
بیم، در اوج، عقابی ست عبوس
آه قلبم چه هراسستانی ست.

پشت دیوارِ دلم
آسمانی ست چونیلوفر سبز
بال پرواز در آن همه‌ساز
آفتابش خندان
کهکشانش شطِ روشن در شب
ای جدارِ عبث! ای یاوه حصار
من چه نزدیک و چه دورم از نور.

همه شب بر می‌آید از این شب
صوتِ غمگینِ محبوسی از حجره‌ی تنگ:
آه ای آزادی
وطنم قلب منست
قلب من زندانی ست.

مردی بزرگ در خَمِ این راه

ققنوس وار آمد:
برخاسته ز توده‌ی خاکستر،
برجُست و جویِ آتش اَمّا
بگشوده بال و پر.

آمد

همچون سمندِ قصّه سراپا ستودنی

با بال‌هایِ سرخ

با یالِ شعله‌گون

با گامِ باد و برق

بر راهِ کهکشانیِ اندیشه، ره‌سپر.

آمد شبانه‌مردی

گهواره بسته بر قللِ مه‌نشانِ دور

تاییده با آرس

خو کرده با امید

با رنج برده سر.

آمد شبانه‌مردی با مشعلش به کف

شب را شیاری افکند از جویبارِ روز

وز خونِ آفتاب

سهمی نهاد بر در و درگاه و بامِ فقر

تیغی کشید بر سرِ کاخِ ستیزه‌گر.

آمد شبانه‌مردی با نغمه‌ای غریب

آویخت
بر چشم و گوش بسته‌ی غمکوچه‌های شب
زنگوله سحر
بگذشت هم شبانه، به شبگیر
مرد بزرگ از خم این راه
در پیش
گردِ سرخ فام سپیده
در پی ولیک خلق، با دل بیدار و چشم تر.
۱۳۵۸/۱۱/۱۳

خاموشی

شب که تاریکی می‌افتد بیگاه به بامِ من و تو
و خطر
می‌برد رشته کلامِ من و تو
شب که در سنگرِ خاموشی هم رزمانیم

شب که بیدار به ناچار به غم خواری هم می مانیم.

به تو می اندیشم

و به خود می نگرم

راستی را چه جدایی ست میانِ من و تو

اندر آنجا که خطر هاست به جانِ من و تو!؟

مهر ۱۳۵۹

گلِ خفته

برای شهدای جنگ

در باغچه نبود
در باغ و دشت نیز نشانش نیافتم
در دره‌ها دویدم و در کوهپایه‌ها
بر سینه‌هایِ صخره و در سایه‌یِ کمر

بالای چشمه سار
بر طرفِ جویبار
جستم به هر سپیده دمانش، نیافتم.

آخر به شکوه نعره بر آوردم: ای بهار!
کو آن گلی که خاکِ تو را آب و رنگ از اوست؟

بر من وزید خسته نسیمی غریب وار
کای عاشقِ پریش
گل رفته، خفته، هیس
بیدار باش و عطرِ نیازش نگاه دار!
بهمن ۱۳۵۹

شهادتِ شمع

قطره

قطره

مُردن

و شبِ جمع را به سحر آوردن

مردن
با
لبخند
و پایان بخشیدن
به دودِ تردیدی تاریخی:
بودن
یا
نبودن.

۱۳۶۰/۲/۱

آغاز

برای مانلی و برادران و خواهران بی‌شمارش

با آنچه گفته‌اند

با آنچه گفته‌ایم

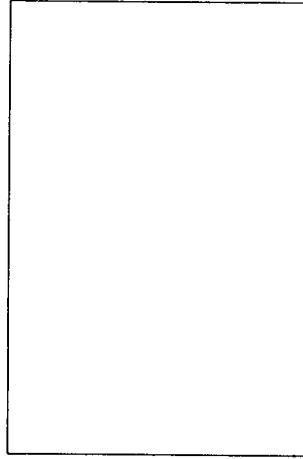
سامان نیافت و لوله‌کن شعرِ رستخیز

بسیار عاشقانه که بی‌وزن و واژه ماند

بسیار درد نیز.

با آنچه کرده‌اند
با آنچه کرده‌ایم و به هر سوی رانده‌ایم
بسیار کاخ بر شده گردید واژگون
بسیار خانه ماند
بی سقف و بی ستون.

اینک تو آمدی!
لب‌های تو غزل
دستانِ تو عمل
سرزنده و ستیزه‌گرو بی قرار تو
فرهادِ آسمان‌شکنِ کهکشان تراش
ای بی شمار تو
آغاز کن مرا
آواز کن مرا
فریاد کن دوباره مرا ای دهانِ عشق!



پیوند

هیروشیما ۳۶۱؛ میزبان ۳۶۴

هیروشیما

یکباره هر چه ساختنی بود در شکست
آنی، هر آنچه زیستنی بود دود شد.

آری هر آنچه بود
یکباره دود شد:

شهر و گیاه و آدم و حیوان
در دم، نبود شد.

کودک نماند و مادر
شوهر نماند و همسر
آینه‌ای نماند
گهواره‌ای نماند

نه آشیانه‌ای و نه بستر
تنها سکوت و کوهه‌ی خاکستر.

لالایِ مادران
آوایِ عاشقان
عشق و امید و بوسه، جوانی، گل و کتاب
یکسر زغال شد
شهر ترانه‌ها
یکباره لال شد.

ویرانه گشت، زیست
کوتاه گشت، آه

فردا نمی‌رسید
بن بست ماند، راه.

آتش نبود و شعله ولیکن در آسمان
چیزی عزیز، سوخته می‌رفت سویِ ماه...

مرداد ۱۳۵۹

میزبان

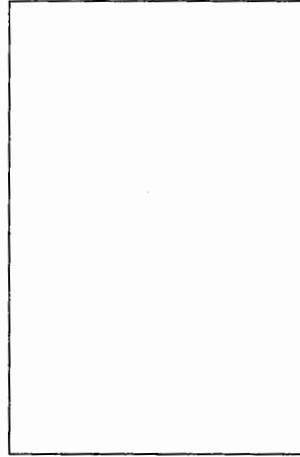
بالا گرفت و بال برآورد و نردبان
ز اندیشه بر نهاد به سویی ستارگان.

نه او فرشته نیست
اما عروج کرد تا که بخواند،

بر سفره‌ی زمینی زحمتکشان به مهر،
حیلِ فرشتگان.

آری صعود کرد تا که بچیند
تک میوه‌ی خرد را از باغِ آسمان.

صد آفرین به زن
زایایِ جاودان
صد آفرین به زن
بر خوانِ جاودانگیِ عشق، میزبان
۱۳۶۳/۳/۲۴



ستارگانِ سپیده دم

آوازِ قو ۳۶۹؛ عشق را و درد را ۳۷۲؛
به آن زندانی ۳۷۴

آوازِ قو

صحنه تاریک شد، پرده افتاد.
جمع رفتند، برجا، یکی ماند:
آن هنرپیشه کاندرا نمایش
همچو شهزاده‌ای زهر خورده

بر کفِ صحنه جان داد، برخاست.

پرده یک سوزد و چشم گرداند.

رویِ تالارِ خاموش خم شد.

پیشِ چشمش، صفِ صندلی‌ها.

برکشید آه و پیچیده تن، گفت:

بارها در همه صورتک‌ها

نقشِ من دیده‌اید ای شمایان

هان که دورم ز هر چشمِ جویا

حرف و نقشِ خود آغازم، اینجا

دوست دارم شما را و عمری‌ست

گرچه این خواستن ماند پنهان

در رخ و جامه‌ی دیگران بود

هر چه جان می‌نهادم به پاتان

اینکم باور آرید، آری

می‌روم، می‌نهم جان و جا را

بشنویدم اگر می‌توانید

دوست دارم شما را، شما را.

رو به بینندگانِ خیالی
دستِ بد رود، هر سوی بر کرد
همچو قویی سبکبال چرخید
آن‌گه آهسته سر، زیرِ پر کرد.

پرده افتاده، تالار خالی‌ست
هرچه در هر کناری سیاپوش
آن هنرپیشه، در پایِ پرده
رفته از خویش، چون شمعِ خاموش....

کابل، مهر ۱۳۶۵

عشق را و درد را

شبِ نیم سحر ندیده بود
گاهِ رفتنش نبود و رفت.

شعله می نمود

۳۷۲ از خونِ سیاوش

پر کشید خامشانه در نگاهِ ما
دود بود و رفت.

زورقی سپید بود
سوی بحرِ بی کرانه در شبی چنین
بادبان گشود و رفت.

نازنینِ ما
عشق را و درد را
در تنی فشرده آزمود و رفت
مسکو، خرداد ۱۳۶۷

به آن زندانی

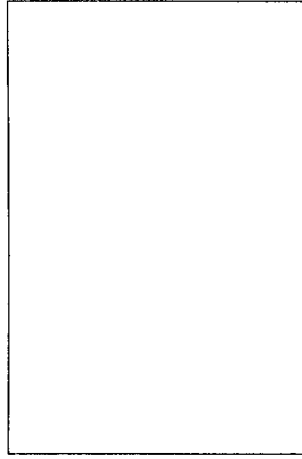
برایِ تو این شعر را می‌سرایم
برایِ تویی که مرا هیچ و هرگز ندیدی
برایِ تویی که تو را هیچ و هرگز ندیدم
برایِ تویی که به صد چشمِ دیگر عزیزی برایم

برایِ تو این شعر را می‌سرایم.

برایِ تو محبوسِ آن تنگ
برایِ تو الماسِ مدفون در سنگ
برایِ تو ای میهنِ کوچکِ من
برایِ تو ای شبچراغِ بزرگم
برایِ تو ای دانه‌ی پربهایم
برایِ تو این شعر را می‌سرایم.

تو را در چکاچاکِ اندیشه‌ها می‌شناسم
تو را در نبردت به ضدِ ستم پیشه‌ها می‌شناسم
تو را در صفِ رنج و خون ریشه‌ها می‌شناسم
از آنِ تو باشد سرودم
از آنِ تو باشد سپاسم
برایِ تو ای یارِ خاموشِ فرخنده‌رایم
برایِ تو این شعر را می‌سرایم.

شهریور ۱۳۶۳



مُهرهٔ سرخ

مُهرهٔ سرخ

بسیار قصّه‌ها که به پایان رسید و باز
غمگین کلاغِ پیر ره‌آشیان نجست،
اما هنوز در تکِ این شام می‌پرد
پرسان و پی‌کننده‌ی هر قصّه از نخست:

دل‌دل زنان ستاره‌ی خونینِ شامگاه
در ابر می‌چکید.

سیمرغِ ابرها
می‌رفت تا بمیرد در آشیانِ شب.
پهلوی شکافته،
سهراب،

رویِ خاک
می‌سوخت، می‌گذاخت
در شعله‌های تب.

آوا اگر که بود
تک شیهه بود

شوم،

ز یک اسبِ بی‌سوار
و آهنگِ گام‌هایِ گریزنده‌ای ز دشت.

آغاز ناشده
پایانِ ناگزیرش را
می‌خواست سرگذشت.
اما هجومِ تب

سهراب را به بسترِ خونین

گشود لب:

- «می سوزم و

به آبم،

اما، نیاز نیست.

نه، تشنگی فرونشیند مرا به آب.

ای داد از این عطش

فریاد از آن سراب...

مادر!

اینجا کجاست، من به چه کارم؟!

چه ابرهای خشکی...

چه باغِ جادویی...

آن پیر، آن حکیم

این میوه‌های تلخ به شاخ از چه آفرید؟!

آن دسته گل چه کس ز کجا چید؟!

مادر ز بهرِ من

این جاودانه بسترِ پَر را که گسترید؟!

آیا به باد رفت

در باغ هر چه بود؟!
تنها به جای، باز
میوه‌ی کالِ گسستگی؟!

یا قوت‌هایِ خون...
تک قطره‌هایِ لعل...

این مهره را که داد
این سرخ گل، بگو، که به پهلویِ من نهاد...؟!

دیرست، دیر، دیر
بشتاب ای پدر!
مادر! به قصّه‌ای
با من ز آمدن
وز شور و شوقِ دیدنِ آن پهلوانِ بگو
بیم از دلم ببر!

خَم گشت آسمان
چون مادری به گونه‌یِ سهراب بوسه زد
سهراب
دیدگان را

بر نقش تازه داد:

تهمینه،

در برابر آینه،

سرمست عشق و زمزمه پرداز

گیسو فکنده در نفس باد:

— «آوازه داده اند و تهمتن

از راه می رسد

دلخواه دور من

با گام های خویش، به درگاه می رسد.

رستم کجا و شهر سمنگانِ ما کجا!؟

نیروی چیست این

کو را چنین به سوی شبستانِ ما کشد!؟

آخر، شکارِ گور و

گم شدنِ رخس

هر یک بهانه ای ست در انبانِ روزگار،

تا فرصتی پدید کند بر نیازِ من.

ای رهنمایِ چرخِ فلک، در شبی چنین

کامم روا بدار!

این بانگ بشنوید!
این شورِ در فتاده به شهر از برایِ اوست.
این کوه و دشت و برزن و بازار
وین کاخ و بارگاه
یا هر چه از من است؛
دل و دیده، جایِ اوست.

اینک که ناگهان
از راه می‌رسد
ای آینه بگو
من چون کنم، چه سان، که خوشایندِ او بود؟!
گیسو چگونه بر شکم باز
یا در میانِ اینهمه رنگینه جامه‌ها
آخر کدامیک بگزینم؟!
با او سخن چگونه گشایم
آرایه چون کنم که به چشمش نکو بود...؟!!

آیا نه من به دلبری و حُسن شهره‌ام
دیگر کرا رسد
جز تهمتن که بر گلِ آتش گرفته‌ام

بارانِ شبنمی برساند؟!
آری کرا سزد
تا کودکی یگانه‌ی دوران
بر دست و دامنم بنشانند!؟»

ابری عبور کرد
گویی به دستمالِ سپیدش خیال را
از دیدگانِ خسته‌ی سهراب می‌سترد.

– «مادر! کجا کجا
این اسبِ بالدار کجا می‌برد مرا...؟!»

در دستها، لگام
تهمینه، باره را
از پای تا به سر، همه، می‌بوید
بر زین و برگ و گردنِ او دست می‌کشد
در یال‌های او
رخساره می‌فشارد و می‌موید:
– «یکتایِ من، پسر!
نک میوه‌ی جوانی و عشقم کجا شدی!؟»

ای جنگلِ جوانه‌ی امید
چون شد کزین درختِ پر از شاخِ آرزو
بی‌گه جدا شدی؟!

گفتم تو را، نگفتم؟!
کز عطرِ رازِ تو
افراسیاب نیز مبادا که بو بُزد؟!
اما تو را غرور به پندارهای نیک
اما تو را شتاب به دیدارِ تهمتن
چشمِ خرد بیست!

دشمن به مصلحت
می‌داد با تو دست
اما تو

بی‌خبر
با آن دو رویگان به خطا داشتی نشست!
می‌کوفت سم‌پیایی
بر خاک
آن سمند.

سر در نشیبِ زین

تهمینه،

می‌کند روی و موی.

در برگرفته گردنِ آن باره‌ی جوان

درخویش می‌گریست و می‌کرد گفت و گوی:

– «آخر چرا نشانه‌ی یکتایِ تهمتن

آن شهره مُهره را

بیهوده زیر جامه نهان کردی

وینگونه

شوربخت پدر را

بدنام و تلخ‌کام جهان کردی؟!»

سهراب

خشم خورده و نالان:

– «ز آن رو که ژاژخواه دهانی به نیشخند،

نگوید:

نوخاسته نگر که به بازو

بر بسته نابجا

طوق و نگین رستمِ دستان!»

آن‌گاه

تهمینه را به حوصله خواهان:

— «مادر!

درود بر تو و

بدرود

دردا که مرگ دامنّت از دستِ من ربود...!

مادر!

هر مهر کز برایِ منت در نهان بود

بی‌هر ملامتی

با تهمتِ بدار که اینک

تنها ترین کسی است که در این جهان بُوَد.

با او بدار مهر که شایان آن بُوَد...!

برخیز و رخ بشوی و بر آرای گیسوان

دیگر مکن به زاری

آشفته‌ام روان...!»

از باره‌ی جوان

تهمینه زین و برگ و سلاح و لگام را

به نوازش،

برمی گیرد.
با اسبِ تن سپرده به تاریکی و به دشت،
با چند گامکی
همراه می رود؛
آنگه درونِ ظلمت،
پیچان و پاکشان،
گویی که شکوه هایی
با باد می کند:

- « بدرود

رودِ من

بود و نبودِ من!

ای ناگرفته کام

دامادِ مرگِ حجله یِ شهنامه

دامادِ بی عروس

ای سروِ سرخ فام!

گفتم به پروراندنِ فرزندی

زیبا و پرهنر،

در رامش آورم سر پر شورِ تهمت.
باشد که همنشینی این پور و آن پدر
در سرزمینِ ما،
بینخ گیاهِ کینه بسوزاند
وین مرز و بوم را
با بال‌هایِ مهر بیوشاند.

اینک پسر،
گوزنِ جوانِ گریز پای
بر پشته‌ای به خاکِ غریبی غنوده است.

اینک پدر،
تهمت،
آن کوهِ استوار؛

در آسیایِ دردش
چون سنگِ سوده است.
تنها و دور مانده و ناشاد
در این میانه،
من،

چو غباری به گردباد...

ای آفریدگار!
دادی تو بهترین و ستانده‌ی تو بهترین.
بیداد و داد چیست؟!
آن چیست؟!
چیست این؟!»

بانگش خطی به روی سیه آسمان کشید.
تهمینه دور شد
تاریک شد،

چو لگه‌ای از شب سیاه‌تر
و آن لگه را بیابان بر برگِ شب مکید...
قد می‌کشد گیاهِ شب از خاک‌های دشت.
مرغی ز رویِ سنگ به آفاق می‌پرد.
بادی به دور دست
آوازهای خامشِ سهراب می‌برد:

- «گل‌هایِ قاصدم
در جویبارِ باد
از هر کناره رفت
یک تن چرا از اینهمه درها که کوفتم

بیرون نکرد سر
شمعی مرا نداد...؟!
دیرست، آه، دیر،
شبگیر.
دیگر به جز ستاره کست دستگیر نیست.
نه، آبِ خود مبر
ای مردِ دربدر!
باز آ که هم ز سنگِ تو جوشند چشمه‌ها
یک دم کنارِ من بنشین پهلوان پدر!

پُردرد،

مانده،

اشک فروخورده،

از خود به خشم،

خسته و خاک‌آلود؛

رستم کنارِ پیکر بی تاب

دستش میانِ مویِ پسر بود.

شیری به تنگنایِ قفس در،

یا آبشاری

کوبان به صخره، سر:

- «تا گردشِ سپهر، مدارش درین خَم است

تنگی چنان و

داغِ تو

بر جان رستم است.

دستم بریده

چشم و دلم کور

رودِ من!

روزم سیاه

آه،

ای آفریدگار

چون برفراز می‌کشی و

می‌کنی تباه!؟

گفتند:

مردی رسیده است، یلی

یکه در جهان.

جز رستمش به رزم

هماوردِ گُرد نیست.

گر تهمتَن به عرصه نباشد
امید بُرد نیست...

پور و پدر برابر و، بیگانگی
شگفت!

با صد نشان که بر رخ و بالا است
شناختم تو را
شناختی مرا
این پرده پوشِ شعبده گر، چشم بند، کیست
این کوری از کجاست؟!
می گفت دل که: رستم
بنگر، ببین نه بوی تو دارد
بگو، بجو!

افسوس، عقلِ باطل
می زد نهیب، نه
هان دشمن است، او.»

خم می شود تهمتَن
گریان.
در گیسوانِ درهمِ سهراب

سر می برد فرو.
گویی که او نهفته گلی را در آن میان،
بو می کند به جان.

- «دیری ست تا که من
در راه راستی
وین سرزمین که زیستگه مردمان ماست
شمشیر می زنم.
تنها نه این منم که چنین می کنم،
پدر،
می کرده اینچنین و هم این رسم از نیاست.
برگشته بخت خصم، که آهنگ ما کند.
آه از تو ناشناخته ره، جان بی گناه!
دشمن چه ها کند...!
آری شکست گرچه درین جنگ ننگ بود
اما به روز واقعه،
افسوس،
آن نابکار خنک خرد نیز لنگ بود.

تدبیر بسته لب

از هر کرانه، راه، به تقدیر باز کرد.
رستم چه کور بود، که گم باد نامِ او
دستی به آشتی نگشاده
خود، جنگ ساز کرد.

دشمن گرفت پاره‌ی جان را و با فریب
پهلوی او درید.
اما چه شوم‌تر به مکافاتِ خود رسید...!
وای از منِ پلید.
کین، بسته بود در به دلم با هزار قفل،
دریغا ز یک کلید...!

دستت چو تیغِ خدعه فرود آرد
- حتی به راهِ داد -
هشدار!

عاقبت،
آن تیغ را به قلبِ تو می‌کارد!

باری
زین قصّه بگذرم که چنین است روزگار:

پیوند و مهرِ ماست
رَشکِ آورِ کسان
اما غم و جداییِ هر جفت نازنین
آرام‌بخشِ خاطرِ این قومِ زشتکار...»

در جستجویِ اختری، انگار
در توده‌هایِ ابر،
آن پیرِ تهمتن،
رو می‌کند به پهنهٔ دلگیرِ آسمان؛
اما هنوز با پسرش دارد او سخن:

— «رستم،

همیشه،

تنها،

از هفتخوانِ مدهشِ شهنامه می‌گذشت
هر چند جانِ او
در حسرتِ برآمد و پیداییِ تو بود.
هر چند چشمِ او،
در جستجویِ دیدنِ رعنائیِ تو بود؛
نوخاسته دلیری،

فرزندی،
همراه و همنبرد.
لیکن بدین صفت که توا از راه آمدی
تنهاست
باز
مرد!
آری به آرزو
گرم است زندگی
بی شعله اش، ولیک
خاکستری ست مانده به جا از اجاقِ سرد...!

زان رستمت که چرخِ بلندش نبسته دست
اینک،
چه مانده است؟!
یک پهلوان و در همه گیتی
پیروز،
در شکست...!

شادا سفر گزیده به منزل رسیده‌ای!
خوشبخت آن‌که در شبِ پر هولِ روزگار

آرامشِ درون
او را به شهرِ جادوییِ خواب می برد
اما مرا
که مانده بسی راه ناتمام...؟!
شب خوش!
که صخره را
طغیانِ پر تلاطمِ سیلاب می برد...!«
رستم گرفته دستِ پسر در میانِ دست
بر لب ز حسرت آه
سنگین به گودِ ظلمتِ دل، بال می کشد
گویی که خامشانه فرو می رود به چاه...؟!
شب، چون زنی که بر شود از برکه هایِ قیر
آرام در خرام.
خورشید خفته بود نه پیدا چراغ ماه،
تاریک بود شام.
از هیچ کس نبود صدایی که می رسید،
سهراب دردمند

در خویش می‌طپید:

- «آن ماهتابِ سرزده از برج کهنه، کو؟
کو، آن پرنده، کو؟
گرد آفرید آن گلِ پرخاشجو چه شد؟
آن عطرِ ناشناس که همچون نسیمِ خیس
یک دم به جانِ تفته و سوزانِ من وزید
گمشد به نیمه راه.
آیا کسی به دشت
آهویِ من ندید...؟!»

چونان گلی سپید

به نرمی،
گرد آفرید از زرهِ شب، برون خزید:

- «ای جانِ ناشکیبا

سهراب!

شب می‌رود ز نیمه

سحر می‌رسد

بخواب!

دیدارِ ما

زیاده درین سرگذشت بود

بیگاه و پرشتاب.

جز حسرتی چه سود تماشا را،

گاهِ عبورِ تندِ شهاب از بر شهاب؛

یا دسته گل بر آب؟!

بگذار همچو سایه در این شب فرو شوم

با شورهایِ دل

تنها گذارمت

همراهِ عشقِ خویش

به یزدان سپارمت...!»

سهراب گفت: - «نه

با من دمی بمان!

در تنگنای کوهِ آن دیدار،

در اوجِ کارزار،

اهریمنامه دستی گر عقلِ ما ربود

دلهایِ ما به هم دری از عشق برگشود.

دیدار ما ضروری این سرگذشت بود!

زرّین شهابِ عشق

بر ما عبور کرد؛

هر چند

شوری غریب‌تر

جان‌هایِ برگداخته را از هم؛

آن‌گونه دور کرد.

آری،

ما عشق را اگر نچشیدیم،

آن را چو دسته گل؛

بر روی آبهایِ روان دیدیم.

وینک که راهِ وادیِ خاموشان

در پیش می‌گیرم؛

عاشق می‌میرم.

اما تو ای عبورِ نوازش!

اما تو ای وزیده بر این برگِ ناتوان!

هشدار تا سوارِ شتابانِ عشق را

در هر ردا و جامه به جای آری.
دریاب وقت را که تو را جاودانه نیست؛
این بیکرانه را

زنهار

بیکرانه نینداری!
اکنون برو روان و تنت پاک و شاد باد
همواره از مَنّت
با مهر یاد باد!»

در پیچ و تاب‌هایِ پرندینه با نسیم
گُرد آفرید

چون شب‌خی دور می‌شود
شب، رخنه‌ها و روزنه می‌بندد
شب،
کور می‌شود.

آوای بال‌هایِ شگفتی،
سهراب را که یک دو دم از خویش رفته بود
بر جایِ خود نشانند.
بگشود چشم و سقف سیه را نظاره کرد.

می دید:

- در چشم یا گمان -

درهای آسمان چو گلی باز می شود

وز سایه روشنِ دل ابری سیه، حکیم،

دستار بسته،

خامش و

موی و محاسنش

چون پاره های مه،

آذین روی و سر،

بر هودجی ز بالِ عقابان

می آید،

هر دم بزرگتر.

می آید،

با دفترش به دست.

با پرچمی ز شعله ی آتش فرازِ سر

مرغان به جایِ فرشش،

می گسترند پَر.

سهراب،

— کاسوده می نمود — ز جا خاست.

دیدار با حکیم

پنداشتی که دردِ ورا کاست.

ژولیده روی و موی،

خفتان و جامه چاک،

پیچان و پاکشان،

دستی به روی زخمِ تهی گاه،

خون چکان،

با حرمتی چنان که بشاید

بر او نماز برد.

او را سلام داد.

وانگه شکسته وار به پیش آمد

بر دفترِ گشوده‌ی شهنامه ایستاد:

— «ای پر خرد حکیمِ سخن ساز!

با نقطه‌ای ز خون

پایان گذاشتی

آن قصه را که عشق

دیباچه می نوشت در آغاز!

پروردی‌ام چه نیک و
رها کردی‌ام
چه زود!

ای گردآفرین
به نگارش
آیینت این نبود!

در شاهنامه‌ات
ای شهریارِ داد!
داری به هر سپاه یلانی که می‌زیند
شادان به سالیان.
در دفترِ بزرگ تو با گردشِ قلم
بی‌مرگ می‌شود پدرم، پیرِ پهلوان!

اما مرا جوان
آری جوان به دستِ همین مرد می‌کشی
بدنام کرده رستمِ دستان به داستان
تهمینه را نشانده به اندوه بیکران!

سهراب،

غمخنده‌ای چو بر لبِ پیرِ حکیم دید
یکچند آرمیده،
وز نو نفس گرفت:

- «می آمدم

به ره

چه پاک و

چه پویا

چون قطره‌ای به جانبِ دریا.

پیوند،

با آن بزرگِ زنده‌ی زایا به چشم بود،

غافل،

کاندر میانِ آدمی و آرزو رهی ست

هر چند پرکشش؛

اما بسا، بساست خطا خیز و مرگ‌را!

می آمدم،

تا داد و دوستی

بر تخت برنشانم،

آنگاه سر به خدمت

پیشِ پدرِ نهم.

بردارم از میان،
آیینِ خودسری.
کاووس را نمانم و هر جان که دیو خوست،
کاخی به داد برکشم و مهر پروری.

آزادگی شود
آیینِ پاکِ ما.
درها چو برگشایم بر گنج و خواسته،
دیگر کسی گرسنه نخسبد به خاکِ ما.

گفتم که جنگِ من
پایانِ جنگهاست.
زین پس جهانِ ما همه عشق است و آشتی؛
و شاخه های گل،
در تیردان و ترکشِ مردانِ رزمجوی؛
نقش و نشانِ ماست!
چون قصدِ نیک بودم و باور به کارِ خویش،
پروا نداشتم به دل این کارزار را.

بی پایه می شمردم و خصمانه

یا که از سرِ دلسوزی
- تشویشِ مادرانه -
هر زینهار را...

آخر چگونه با تو بگویم من ای حکیم،
کاندر میانِ ابر و مه آسمانِ ما
گم بود، گم، ستاره‌ی رخشانِ رهنما!

ما، در جدالِ مرگ، به تاریکی:
فرزند با پدر.
وان چهره‌های زشت سزاوارِ دشمنی
پنهان به گوشه‌ها
بر ما نظاره‌گر!

قامت کشیده

سرکش و

سوزان

چون آخرین برآمدِ کاهیده شمعِ شب،
سهراب، پرتوان
دارد سخن به لب:

— «انگار تا که من برسیدم

وارونه شد جهان.

ناراستی پدید

پیوندها، نهان!

پور و پدر برابرِ هم تیغ می‌کشند

اما

پایی نه در میان.

دستی نه پیشگیر.

یک لب به مهربانی و پیوند باز، نه!

از پشتِ سالها،

دوری و انتظار،

آن دم که پا گرفته یکی شعله، تا بدان

از ره رسیده را،

با چشمِ دل بینی و شناسی؛

در پرده‌هایِ مه، نفسی کار ساز، نه!

وقتی به رزم

چشم و چراغِ تو

رستمت!

می رفت تا پسر بکشد

یا خود اوفتد

زالِ زَرَت چه شد که به تدبیر می نشست؟!؟

سیمرغ رهنمای کجا بود

آن قاف آشیان؟!؟

وینک که زخمِ پهلوی من چون گلِ عقیق،

پر داده عطرِ مرگ

کاووس شاه کیست که بی رایت ای حکیم

دارو کند نهان؟!؟

لب بسته خامشان،

فرمانبرانِ رام کدام آفریدگار

یا بدسرشتگانِ کدام آفرینشند؟!؟

اینان به خامشی

آیا نه هیمه های مددکارِ آتشند؟!؟»

سهراب،

آشفته تر ز پیش،

دستی به روی زخمِ تهیگاه می کشد.

شب،
آه می‌کشد:

- «نازش به پهلوانی رستم،
در واپسین دمان
بر خاکِ سرد بود.
خفتن کنارِ مادر و آغوشِ گرمِ او
دردا چه بی‌دوام.
کوتاه
عمرِ شب‌نم،
لبریزِ درد بود...!»

خوش بود روزگار،
گر محنتِ کسان،
چون خارِ سرزنش به دل و جان نمی‌خلید.
یا بر درختِ پرگل و پر بارِ آرزو
هر روز نوبه‌نو،
این بی‌شمار میوه‌ی رنگین نمی‌رسید!
در کشورِ تو، آه

یک سرگذشت نیست چو از آن من
تباه:

جنگ و شکست و بی‌کسی و غم
پاداشنِ کدام گناه است
این ستم!؟»

سهراب،
درهم کشیده روی
خاموش و خسته تکیه به شمشیر می‌کند
پرسا،
ملول،
سر به سوی پیر می‌کند.

اما حکیم،
بر پرده‌ی سیاهی شب چشم کرده تنگ،
ز اندیشه‌ای، به گفتنِ پاسخ
دارد دمی درنگ.
گردنده نقش‌هاست به پیشِ نظر، و را
بر پهنه‌ی خیالش
دریای آتش است.

شعله‌ست و دود و اسب و سیاهی
در شعله‌هایِ سرخ و
سوارش سیاوش است...

آنگاه، بارگاه
افراسیاب و دشت.
طشتِ طلا و خون،
سرِ شهزاده واژگون...

و بازگیر و دار:
اسفندیار و
عاقبتِ کار.
آن سو شغاد بدکنش و
دام،

دامِ شکارگاه
رستم، درونِ چاه....
در انتها، گریختنِ یزدگرد شاه،
ماهوی و
آسیابان.
آن شومبارهِ جنگ، شییخونِ تازیان

توفان و گردباد
وان نامه، اشکنامه‌ی بیداد
زان شوربخت جنگی روشن بین:
درمانده مرد، رستم فرخزاد...

شعله،
چون مرغِ سربریده، پریشان،
پرپرزان، به درگه و دیوار و سقفِ شب
اما حکیم
از اوج جایگاهِ بلندش،
خم گشته رویِ چهره‌ی سهراب
(یا جستجوکنان
در نقشی از کتاب،)
دارد دریغ و دردی
بیرون ز هر کلام؛
زین رو به گفتِ دیگر
آرد سخن به لب:

- «آرام!
ای آرزوی تنگدلان
برکشیده نام

تا تارکِ سلاله‌ی رستم!
آرام!
در راهِ پرمخاطره بگذاشتی چو گام
دیگر چه جایِ شکوه و اندوه؟!
پر مایه پهلوان!
در خوردِ پهلوانی،
این قصّه کن تمام!

و آنگاه،
ناخوانده و ندیده ز من برگِ بی‌شمار،
ناآشنا به پیچ و خمِ چرخِ کجمدار،
جان شیفته

به کامِ خطر
در فکنده تن،
این نکته‌ها چرا ز تو
تندی چرا به من؟!
کشور کرا و،
شاه کجا و،
سپه کدام؟!
سپه کدام؟!
سپه کدام!؟

من در پی افکنیدنِ این کاخِ مردمی
وین نظمِ رنجبار؛
گوینده‌ای حکیم
آینه‌دار سیرت و سیمایِ روزگار!

من خوشه‌چینِ کشته‌ی دهقانم.
من بارگفتِ هر سخن و سرگذشت را
- آنچم سپرده‌اند -
در پیشگاهِ داد به پیمانم!

اما

تا دانه را ز پوست نپردازم،
تا نگذرد ز چرخه‌ی دستاسِ آزمون،
تا ورز ناورم،
تا در تنورِ آتشِ اندیشه نفکنم؛
ران

نان

نمی‌دهم!

اما حدیثِ مرگِ تو انسانِ پربها!
نشاختی مرا که در همه این دفترِ درشت

حتی، نمونه‌وار
آزارِ مورِ دانه‌کشی را فرازِ خاک
فرمان نمی‌دهم!؟

نه، من نمی‌کشم
گردونه‌هایِ ساکت و سنگینِ مرگ را،
آن را کسان به شیوه و کردارِ گونه‌گون
همراه می‌کشند.

نه، من به باغِ خویش
بی‌گاه، بر نمی‌کنم از شاخه، برگ را!

آتش به تار و پودِ پلاسِ سیاهِ شب
افکنده پیچ و تاب.
مشتاق در شنیدنِ دنباله‌ی سخن،
سهراب
دارد بسی شتاب:

— «آن دم که خود پذیره شدی مُهره‌ی پدر
یا قوت دانه، شهره‌ی گیتی را
بستی به بازوان

در از بلا به خویش گشودی و در نخست
باید که رازِ فاجعه در سنگِ سرخ جست!
سهراب، آنچه زیورِ بازوی و دستِ توست
آن مهره،
آی!

مُهرِ جهان پهلوانی است.
مردی بدان برآمده را، ناچار
- حتی
در مرز و بومِ خویش -
نقشی جهانی است!

نایش بین و غافل و سهل آزما، کسان
که به نوخاسته جوان،
یا هر ز راه تازه رسی، ناگشوده چشم،
بی گاه بسپرند چنین مهره‌ی گران!
آری!
آن مهره، آن نگین،
آن لعل درنشته به بازوبند،
چون دانه‌هایِ دلکشِ جادویان،
- کآن را درونِ شعله‌ی آتش می‌افکنند -

ناگه تو را ز خانه و کاشانه می‌کند،
آواره می‌کند.
آری تو را به گردشِ چشمی،
با شهر و با دیار و چه بسیار مردمان،
با مهر و کینه‌هایِ بسا ناشناخته،
پیوند می‌زند.
اما به گشتِ روز و شب و ماه و سالیان:
دانه‌یِ زمان،
ز ربفتِ عمر و وقتِ خوش‌ت را،
خاموش‌وار می‌جود و
پاره می‌کند!
آن مهره، هر پلیدی و هر پستی،
ناداری و ندانی و بیداد و بیم را،
پیشِ تو،
همچو نقش
پدیدار می‌کند.
وین‌گونه،
چشم‌هایِ تو
بر دردِ روزگار؛
بیدار می‌کند!

آن می‌کند به کار که برخیزی،
باردویِ ستم
تا پایِ جانِ بمانی و بستیزی!

هر چند دل به خدمتِ کاشانه می‌نهی،
اما جهان به پیشِ تو لشکر کند به صف،
بر تیرِ هر بلا
آنک تویی هدف!

شمشیر می‌خوری،
شمشیر می‌زنی.

دردی تو را دهد،
زخمی تو را زند،
جانکاه‌تر ز مرگ.
خواهد زمانه گوهَرِ یکتات بشکند
یا در ستوه آوردت
تا نهی ز کف!

و آنگاه،

کارِ سترگ را
باور به خویش و پاکی پندار نیست بس.
شادان کسی که در دلِ ظلمتِ سرائِ جهل
در سوزِ خود به نورِ خرد یافت دسترس!

باری،
این مهره نقش داشت
در نامِ رشک و بیمِ برانگیزِ تهمتن.
این مهره رنگ زد،
بر عشقِ تند و سرکشِ تهمینه.
زین مهره پر گرفت
بالِ بلندِ آرزویت تا بلند جای.
خاموش باش و بیهده بهتان به کس مزین،
این مهره رخ نهفت به هنگامه، تا تو را
خونینه تن کشاند بر امواجِ شعرِ من!

در انتهایِ دشت،
گویی بساطِ خیمه‌ی شب را،
از جای می‌کنند.
یا در خطِ افق،

دیوارِ روز را،
برجای می‌نهند.
شب می‌رود ز دست،
اما حکیم را
بس حرف‌ها که هست:

- «شرمنده آن‌که پشت به یار و دیارِ خویش،
با صد بهانه روی به بیگانه می‌کند.
سامان نمی‌دهد، چه توان کرد، حرف نیست
آشفته، از چه ساحتِ این خانه می‌کند!
فرخنده آن‌که بی‌کثری و کاستی، به جان
در کار می‌رود.
پیروزی و شکستش
بیرون ز گفتِ ماست،
فرخنده آن‌که راه به هنجار می‌رود!

آری، توان که رهرو دریا کنار بود،
آنگه به سالیان،
بیرون ز ورطه‌های همه مرگبار، ماند.
اما نمی‌توان،

بی غرقگی در آب؛
دریاشناس گشت و گهر از صدف ربود!

سهراب!
ای زخمِ جَهل خورده به تاریکی،
دارو به گنجِ خانه‌ی کاووس شاه هست،
اما نه از برایِ تو و زخم‌هایِ توست!
آری تو را عطش نه به آب است از آنکه آب
در زیرِ پایِ توست!
از من شنو که روشنیِ جانِ دوايِ توست،
در سنگلاخِ چشمه‌ی دانایی،
سهراب

جایِ تست!
بگذار،
یک رازِ سر به مُهرِ بگویمت آشکار:
این مهره‌ی شگرف،
معجونِ مرگِ دارو و جان‌داروست.
میرایی و شکفتگیِ جاودان در اوست.
زهر است زهر، باده‌ی لعلش.

جز عاشقان پیاله نگیرند از این شراب.
بی‌گاه می‌کُشد
تا هر پگاه برکشدت همچو آفتاب!

اکنون چه جای یاری کاووس خویشکام
که بود و سلامت؟
او را به هر دمی است یکی مرگ‌زا خطر!
یا زالِ زر که خود ز نبردت نه آگه است،
سیمرغ را برای کدامین علاجِ درد،
آتش نهد به پر؟!

بیجا چرا گلایه
از این و
آن دگر؟!

گر هر که را به کار،
(چه سودا چه سودِ خویش)
پایانِ ناگزیری
در پیشِ روی هست،
در کارِ خود نگر

پایانِ تلخِ توست بسی ناگزیرتر!

هان ای خجسته جان!

ای جاودان جوان

تو می روی که زخمِ تهیگاهِ خویش را،

بر هر که خنجریش به دست است،

بنمایی!

تو می روی که زخمِ تهیگاهِ خویش را،

در چشمِ خستگانِ پریشانِ شب زده،

بر آن کسان که بی خبر از چند و چونِ کار،

بازویِ خویش را،

بر طوقِ پهلوانیِ پیکار می دهند،

بگشایی!

تا عاشقانِ مباد کزین پس خطا روند

با این چراغِ سرخ به ره آشنا روند!

سهراب، خونِ تو،

همراهِ خونِ سرخِ سیاوش،

اسفندیار و رستم و بسیارِ چهره ها،

- گمنام یا بنام -

از هر فراز در شطِ شهنامه ریخته‌ست.
این رودِ پرخروش،
دیری‌ست،
کز چنبرِ زمانه‌ی بدخو گریخته‌ست.
این رود می‌رود،
تا دشت‌های سوخته را بارور کند.
خون است،
خون جوش می‌زند.
گل، گل، ز خاکِ خاطره می‌روید.
آنگاه،
گر دستِ پرتوان و خداوندی خرد،
عطری ز باغِ خاطره بر پرده آورد،
سیمای آرزو؛
مغموم و ناتمام - بدین گونه‌ای که هست -
بر سقفِ هر نگاه نمی‌ماند.»

در انتهای دشت،
بحرِ سپیده‌دم،
موجی ز نور بر افقِ تیره می‌کشد.
نجواکنان

حکیم

می‌اندیشد:

بر دفتری چنان

جنگیده‌ام بسی،

نه به شمشیر،

با قلم.

هر واژه‌ای براده‌ی جان بود.

جان سوده‌ام به کار.

گفتم، هر آنچه بود با خردِ روز سازگار.

بدروَدِ تلخِ من،

با تهمتن به چاه،

پایانِ یگه‌خواهی و پیروز‌پروری؛

بدروَدِ با هزاره‌ی افسانه‌وار بود.

پایانِ ناگزیر،

سرآغاز.

بر دفترِ گشوده‌ی این روزگار بود.

با اندکی درنگ،

رو می‌کند حکیم به سهراب،

سر می‌دهد صدا:

- «اینک دمی ز پنجره‌ی صبحدم بین

بر بحر

آنچه را که روان است!

آن جاودان سفینه که سرگردان،

با بارِ مهره‌هایِ امانت،

بگشاده بادبان

بر رویِ آبهایِ جهان است!

گر نیک اگر که بد،

گر دل‌شکن اگر که دل‌راست،

گهواره‌یِ شما،

پیشینه‌یِ شما،

غمنامه و سرود و ستمنامه‌یِ شما،

زرنامه‌یِ خرد، عطشِ داد، عطرِ عشق؛

شهنامه‌یِ شما و نَسَب‌نامه‌یِ شماست!

خوش سیر می‌کند،

بر شهرهایِ دیده و دل‌هایِ بی‌شمار.

باشد که عاقبت،
در ساحلِ سلامت،
صاحبِ دلان بر او بگشایند بندری،
تا بارِ خود فرو نهد آنجا کند قرار!»

سهراب،
در چشم و لب تراوشِ شادی،
در چنگ می فشارد بازو بند.
آرام،
می نشیند،
می لغزد،
می خسبد؛

بر پهنه‌ی کتاب
چون سایه‌ای سبک،
قویی به رویِ آب.

اما حکیم،
اشکِ نگین کرده در نگاه،
آهسته،
(آنچنان که یکی طفلِ خفته را

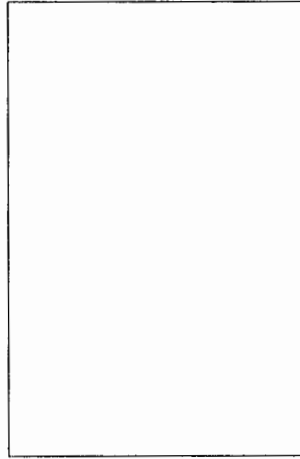
بردارد از زمین و در آغوش بفشارد)
بندد دو بالِ دفترِ از هم گشوده را
افشان ز چشم، شبنمِ سرخی به برگ‌ها...

□

در چشمِ نیمروز
بر دشت می‌رود
اسبی خمیده گردن و دُم،
لخت،
بی لگام.

چون مهره‌ای نشسته به بازوی آسمان،
خورشیدِ سرخ فام...

مسکو، اسفند ۱۳۷۰



تازه‌ها

اشکی به عطر و نغمه در آمیز ۴۳۵؛ ریشه و جنگل ۴۳۷؛ مار ۴۳۹؛
ای جانِ آفتابی عشق ۴۴۱؛ دریا دلی کجا و دلِ تنگِ من کجا! ۴۴۳؛
جوانی ۴۴۵؛ درخت. آهو. ستاره. ۴۴۷؛ از این سوی با خزر ۴۴۹؛
پیام ۴۵۳؛ به سوارِ سبزپوش ۴۵۵؛ بر جاده‌های جهان ۴۵۸؛ غزلِ سیاه ۴۶۱؛
چه کسی کُشت مرا!!؟ ۴۶۵؛ هوایِ آفتاب ۴۶۷؛ به سبزِ جاودانِ من ۴۷۱؛
... آن زمردِ دلتنگ ۴۷۶؛ دیوانگی ۴۷۸؛ چشمداشت ۴۸۰؛ تشنه ۴۸۱؛
دود نیلوفر ۴۸۳؛ غریبانه ۴۸۵؛ غزل ۴۸۷؛ ای عشق ۴۸۹؛
با آرزو آمده ۴۹۱؛ خوشابه دوست ۴۹۳؛ دیدارِ خوبِ تو ۴۹۵

اشکی به عطر و نغمه در آمیز

برخیز و می‌بریز، که پاییز می‌رسد
بشتاب ای نگار، که غم نیز می‌رسد
یک روز در بهارِ وطن سرخوش و کنون
دور از دیار و یارم و پاییز می‌رسد

ساقی به هوش باش که بیهوشی ام دواست
افسوس، باده، خاطره انگیز می رسد
تا بزم هست، جمله حریفند و هم نفس
هنگامِ رزم، کار به پرهیز می رسد
تا یاد می کنم ز اسیرانِ در قفس
اشکی به عطر و نغمه در آمیز می رسد
گر میوه‌ی، امید نیامد به دستِ ما
دستِ شما به درّ دل آویز می رسد
برخیز و موج را به نگون ساری اش بین
دریا دلا! که نوبتِ آن خیز می رسد
مهر ۱۳۶۲

ریشه و جنگل

من، شاخه‌ای ز جنگلِ خلقم.

از ضربه‌ی، تبر
بر پیکرِ سلاله‌ی من یادگارهاست.

با من مگو سخن ز شکستن!
هرگز شکستگی به بر ما شگفت نیست.
بر ما، عجب، شکفتگی اندر بهارهاست.

صد بار اگر به خاک کشندم
صد بار اگر که استخوان شکنندم
گاهِ نیاز باز
آن هیمه‌ام که شعله برانگیزد
آن ریشه‌ام که جنگل از آن خیزد
آبان ۱۳۶۲

مار

بی خواب بود مار.
بی تاب بود مار.
گاهی گره گرفته به تن، تند می خزید
گاهی ز خشم چنبره می زد
در خویش می طپید

چون با تنِ زمین
پیوسته بود مار،
پیش آمدِ بلا را دانسته بود مار
آسیمه سر، رمیده به هر سوی می پرید
وحشت می آفرید.

آن ساکنانِ غافلِ کاشانه
کُشتند مار را
و آسوده دل به خانه نشستند!
آنگه زمین به لرزه در آمد
واریز داد بر سرِشان روزگار را...
کابل، خرداد ۱۳۶۳

ای جانِ آفتابیِ عشق

خبر بلبلِ این باغِ پُرسید که من
نالهای می‌شنوم کز قفسی می‌آید.
حافظ

اری شبی ست شسته به تاریکی و به خون
در خاطر، ولی
شمعی چراغدارِ خود را
در راهِ سرخِ صبحدم آغاز می‌کند.

اینجا سرایِ بستهٔ خاموشی ست
اُمّا

در من پرنده‌ای ست که آزادیِ تو را
یک‌ریز در ترانه‌اش آواز می‌کند.

پاییزِ قلب‌هاست
اُمّا دلم به حوصله‌مندی درین هوا
پروردنِ بهارِ دگر ساز می‌کند.

با شمع و با پرنده و با عطرِ نو بهار
حبسم به یک قفس.
ای جانِ آفتابیِ عشق، ای سپیدفام
دستِ بلندِ تو
کی تیغ می‌کشد
کی در به بستگانِ غمت باز می‌کند؟!
کابل، شهریور ۱۳۶۳

دریا دلی کجا و دلِ تنگِ من کجا!

گفتم که بعد ازین
در جانِ نهانِ کنم همه شور و شتاب‌ها.
آرام همچو بحر
توفانِ درونِ سینه‌ی جوشانِ فروکشم

پنهان کنم ز غیر همه التهاب‌ها.

بگذارم این غمان.

تا آب‌ها بیفتند از آسیاب‌ها.

اما

با موجِ دردِ دوست

دریا دلی کجا و دلِ تنگِ من کجا!؟

چون اشکِ پرده‌در

می‌شویم ز دیده‌ی بی‌خواب خواب‌ها

باز این منم به جای و همان پیچ و تاب‌ها...

کابل، آذر ۱۳۶۳

جوانی

پریر زنان ز روی گل و بوته می پرید
پروانه ی سفید.

شب‌نم ز جام سبزه و گلبرگ می چشید
پروانه ی سفید.

بر هر چه می نشست از آن زود می رمید
پروانه ی سفید.

کوتاه می گرفت دَم دید و باز دید
پروانه ی سفید.

افسوس بس نماند و شد از دیده ناپدید
پروانه ی سفید.

کابل، اردیبهشت ۱۳۶۵

درخت. آهو. ستاره.

من آن دشتِ
بدر گذشتم
که یک شب
به بیگاه
گم کرده
آهوِ دلجو.

من آهوی
رهپوی
بی بازگشتم
که در خواب بیند
بهارانه‌ی
دشت
گلبو.

منم اخترِ دوردستی که فانوسِ چشمانش افتاده از سو
نمی‌بیند افسوس دیگر نه دشت و نه آهو.
مسکو، آذر ۱۳۶۶

از این سوی با خزر

دریا! دوباره دیدمت، افسوس بی‌نفس
پوشانده چشمِ سبز
در زیرِ خار و خس
دامن‌کشان به ساحلِ بیرون ز دسترس!

دریا! دوباره دیدمت، آرام و بی‌کلام
دل‌تنگ و تلخ‌کام
در جامهٔ کبود سراپا نگاه و بس.

ابری‌ست چشمِ تو
ابری‌ست رویِ تو
تا ژرفنایِ خاطرِ تو ابری‌ست.
خورشیدِ گوییا
در عمقِ آب‌هایِ تو مدفون است
اما به هر دمی که چو سالی‌ست در گذر
من آفتابِ طالع
من آسمانِ سبزِ تو را می‌کنم هوس!

موجت کجاست تا به شکن‌هایِ کاکلش
عطری ز خاک و خانه‌یِ خود جستجو کنم
موجت کجاست تا که پیامی به صدقِ دل
بر ساکنانِ ساحلِ دیگر
همراهِ او کنم:
کاین جا غریب مانده پراکنده خاطری‌ست
دل‌بسته‌یِ شما و به امیدِ هیچ‌کس!

دریا! متاب روی
با من سخن بگوی
تو مادرِ منی، به مَحَبَّتِ مرا بیوی
گردِ غریبی از سر و رخسارِ من بشوی
دریا! مرا دوباره بگیر و بکن ز جای
بگذار همچو موج
بارِ دگر ز دامنِ تو سر بر آورم!
در تندخیزِ حادثه فانوس بر کشم
دستی به دادخواهیِ دلها در آورم
دریا! ممان مرا و مخواهم چنین عبث!

در پشتِ سرِ مخاطره، در پیشِ روهلاک
مرغِ هوا گرفته و پابستگی به خاک
بر اشتیاقِ جان
سدّی ز پیش و پس!

باری
من موجِ رفته‌ام
اما تو، ای طپنده به خود، تازه کن نفس
بشکف چو گردباد و گلِ رستخیز باش

با صداهزار شاخه فریاد سربرآر

مرغ بلند بال!

طوفان در قفس!

باکو، اردیبهشت ۱۳۶۸

پیام

چون شد که ندارم ز تو ای دوست پیامی
یک نامه که برخیزد از آن عطرِ سلامی
آن را که همه نام و نشانِ توبه لب بود
چون شد که نپرسی نه نشانی و نه نامی

شکرانه‌ی پرواز سزد مرغِ رها را
 کو یاد کند جفتِ در افتاده به دامی
 در آتشِ بی‌شعله‌ی هجران چه شررهاست
 جان سوخته داند که نگنجد به کلامی
 آسیمه سر از لانه‌ی دلتنگ پریدیم
 اما نشستیم به ایوانی و بامی
 افسوس که جز یک نفس از عمر نمانده‌ست
 این شمعِ فروکاسته را نیست دوامی
 چون کرد هوای لبِ میگونِ تو این دل
 من گفتمش ای سوخته خون باش که خامی
 شب آمد و غم آمد و در گوشه غربت
 هیچم نبود جز دلِ خونینی و جامی
 هر چند درین ره به وصالی نرسیدیم
 از ما مشنو جز سخنِ عشقِ پیامی!

مسکو، شهریور ۱۳۶۸

به سوارِ سبز پوش

غروب است و به بامم آفتابِ عمر سرخی می زند دیگر.

اگر برمی شود خورشید در جانی و در جایی
اگر روزی فرامی آید از آن سویِ این ایّامِ تیره با سحرهایی
خوشا آن روزِ رؤیایی!

وگر آنان که در راهند و می آیند
به آیین تر بساطِ خویش را بر عرصه‌ی گیتی می آریند
بهل‌شان تا به بزمِ رستگار شادمان مانند.
مرا با خیلِ دیرآیندگان دیگر حسابی نیست
که دفتر بسته‌ام، لوح و قلم با اشک و خونم شسته‌ام
نه‌نه حسابی و کتابی نیست.

رسانید از من اَمّا این پسین پیغام:

بدان افسانه‌ای یکتا سوارِ سبزپوشِ روی پوشیده
- به خوابش یا به بیداری اگر دیدید -
بدان یکتا سوار، آری
که سُمِ ضربِ سمندش بر دلِ ظلمت‌نشینانِ برقی از امید پاشیده
رسانید از من این پیغام:
که من با پیکرِ خونین و با تنجامه‌ی پاره
ز کف داده دیار و یار و هر پیوند، آواره
به فرجامین
کشاندم خویشتن را بر فرازِ قلّه‌ی میعاد
ولی دیدم که در این اوجِ بی‌فریاد
ز تو، اورنگِ تو، جانداروی آوازه‌گیرِ تو نشانی نیست.

به پیرامونِ من تا می توانم دید
بجا اشباحِ سنگ و صخره هایی هست و گردِ سرخی از خورشید.
مسکو، خرداد ۱۳۶۹

بر جاده‌های جهان

امروز عاقبت
همسایگانِ ساده دلِ ما
این خیلِ فارغ از همه غوغایِ بابِ روز
رفتند ناگزیر

از شهرِ کودکی و جوانی و کارشان
شهرِ تبارشان.
کندند از آنچه بود همه یادگارشان.

رفتند
با باری از شکسته دلی‌ها
با یک دو صندلی
با رختخواب و تکه‌ی فرشی و بقچه‌ها
با خرت و یرت‌های فراوان
با گریه‌ی نهفته‌ی بعضی
و اشکِ بچه‌ها.

یکسر تمامِ روز
غوغایِ چرخِ گاری و آوایِ الوداع
دارد طنینِ تلخ
در دهنِ من هنوز.

امشب سرایِ خالیِ همسایگانِ ماست
تاریک همچو گور.
جامِ سیاهِ پنجره‌هاشان

چون چشم‌هایِ غم
در ما نشاطِ روشنیِ روزِ رفته را
خاموش می‌کند.

اما چه زود شهرِ گرفتار
پروردگانِ دامنِ خود را
بی‌هیچ درد و داغ فراموش می‌کند.

یک عمر ساختن
آنگه بجا نهادن و رفتن به هیچ و پوچ؟!

آخر چه می‌رود
بر این جهان که در همه‌ی جاده‌های آن
هنگامه‌های بی‌سر و سامانی است و کوچ؟!
مسکو، تیر ۱۳۶۹

غزلِ سیاه

۱

چو خواندی بر کفِ دستِ بنی آدم خطِ رنج و خطِ غم را
چو دیدی بر سراسر طاقِ گیتی نقشِ درهم را
به دل‌داری صلا دادی:

«اگر غم لشکر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم!»
بیا ای پیرِ روشن بین
به چشم من نشین حافظ
نگه کن ترکنازِ لشکرِ غم را
به خون غلطاندنِ ساقی
به خاک افکندنِ عشاقِ عالم را!

به فرشِ گل جهان می خواستی در برم و پاکوبی
فلک را سقف بشکستن
ستاره ز آسمان رویی
به گیتی طرح نو بستن.
کنون بنگر سیه پوشان
پریشانانِ می از خونِ دل نوشان.
شکسته پرّ و بالانِ قفس، این دورِ پروازانِ غمگین بین
فتاده پهلوانان را، دگر خواهانِ این نظمِ بدآیین بین
بین این برگریزانِ وفا، وین فصلِ ماتم را
بین بر دامنِ گل خونِ شبنم را!

اگر مردِ خراباتی

جهان اینک خرابات است.
چه می‌پرسی ز میخانه؟ زمین غمخانه‌ی خوف و خرافات است.

۲

شرابی نیست، شمع‌ی نیست، جمعی نیست
درین میخانه مرگِ سنگدل ساقی ست.
نه، یاری نیست
رفیقِ غمگساری نیست
ازین باغ و ازین بستان
بسی تابوتِ گل با کاروان رفته ست
پریشان خاطری مانده ست و یارِ مهربان رفته ست
تهمت‌ن رفته از شهنامه و اینجا
به چشم بسته هر سهراب بیند خوابِ مرهم را!

بیا حافظ، تو ای باقی
به رحمت شو مرا ساقی
که تنها مانده‌ای از بی‌شمارِ عاشقانم من
رسولِ مردگانِ نابهنگامِ جهانم من.
به دلداری فرود آ از فراز امشب
به غربتگاهِ من با من بساز امشب

وز آن باده که خونِ آفتاب و تاک می نامی

از آن باده

که تا برگیری از جانِ هولِ رستاخیز گهگاهی می آشامی،

بده جامی که یک ره بشکنم غم را و آنگه درکشم دم را...

مسکو، شهریور ۱۳۶۹

چه کسی کُشت مرا!؟

همه با آینه گفتم، آری
همه با آینه گفتم، که خموشانه مرا می پایید،
گفتم ای آینه با من تو بگو
چه کسی بالِ خیالم را چید؟

چه کسی صندوقِ جادوییِ اندیشه‌ی من غارت کرد؟
چه کسی خرمنِ رؤیاییِ گل‌های مرا داد به باد؟

سرِ انگشت بر آئینه نهادم پُرسان:
چه کس آخر چه کسی کُشت مرا
که نه دستی به مدد از سویی یاری برخاست
نه کسی را خبری شد نه هیاهویی در شهر افتاد!؟

آینه
اشک بر دیده به تاریکیِ آغازِ غروب
بی صدا بر دلم انگشت نهاد.

مسکو، فروردین ۱۳۷۰

هوای آفتاب

۱

ملالِ ابرها و آسمانِ بسته و اتاقِ سرد
تمامِ روزهایِ ماه را
فسرده می‌نماید و خراب می‌کند.
و من به یادِت ای دیارِ روشنیِ کنارِ این دریچه‌ها

دلم هوای آفتاب می‌کند!

خوشا به آب و آسمانِ آبی‌ات
به کوه‌هایِ سربلند
به دشت‌هایِ پُر شقایقت به درّهایِ سایه‌دار
و مردمانِ سختکوشِ توده کرده رنج رویِ رنج.
زمینِ پیرِ پایدار!
هوایِ توست در سرم
اگرچه این سمندِ عمر زیرِ رانِ ناتوانِ من
به سوییِ دیگری شتاب می‌کند.

نه آشنا نه همدمی
نه شانه‌ای ز دوستی که سر نهی بر آن دمی
تویی و رنج و بیمِ تو
تویی و بی‌پناهیِ عظیمِ تو
نه شهر و باغ و رود و منظرش
نه خانه‌ها و کوچه‌ها، نه راه آشناست
نه این زبانِ گفتگو زبانِ دلپذیرِ ماست
تو و هزار دردِ بی‌دوا
تو و هزار حرفِ بی‌جواب

کجا روی؟! به هر که رو کنی تو را جواب می‌کند!

۲

چراغِ مردِ خسته را
کسی نمی‌فروزد از حضورِ خویش
کسش به نام و نامه و پیام
نوازشی نمی‌دهد
اگرچه اشکِ نیم‌شب
گاهی ثواب می‌کند.

... نشسته‌ام به بزمِ دوستان و سرخوشم
بگو بخند و شعر و نقل و آفرین و نوش
سخن به هر کلام و شیوه‌ای ز عهد و از یگانگی‌ست
به دوستی سخن ز جاودانگی‌ست...

امان ز شبر و خیال
امان
چه‌ها که با من این شکسته خواب می‌کند!

اگرچه بر دریچه‌ام در آسمانِ صبح

هنوز هم ملالِ ابر بال می‌کشد
ولی من ای دیارِ روشنی
دلم چو شامگاهِ توست
به سینه‌ام اجاقِ شعله‌خواهِ توست
نگفتمت: دلم هوایِ آفتاب می‌کند!
مسکو، شهریور ۱۳۷۲

به سبزِ جاودانِ من

۱

وطن، وطن!
نظر فکن به من که من
به هر کجا، غریب وار،
که زیرِ آسمانِ دیگری غنوده‌ام،
همیشه با تو بوده‌ام
همیشه با تو بوده‌ام

اگر که حال پرسی ام
تو نیک می شناسی ام.
من از درونِ قصّه ها و غصّه ها برآمدم:
حکایت هزار شاه با گدا
حدیثِ عشقِ ناتمامِ آن شبان
به دخترِ سیاه چشمِ کدخدا،
ز پشتِ دودِ کشت هایِ سوخته
درونِ کومه سیاه
ز پیشِ شعله هایِ کوره ها و کارگاه.

تنم ز رنجِ عطر و بو گرفته است
رخم به سیلیِ زمانه خو گرفته است
اگرچه در نگاهِ اعتنائِ کس نبوده ام
یکی ز چهره هایِ بی شمارِ توده ام.

چه غمگنانه سالها
که بالها
زدم به رویِ بحرِ بی کناره ات
که در خروشِ آمدی
به جنب و جوشِ آمدی

به اوج رفت موج‌هایِ تو
که یاد باد اوج‌هایِ تو!

در آن میان که جز خطر نبود
مرا به تخته پاره‌ها نظر نبود.
نبودم از کسان که رنگ و آب دل ربودشان
به گودهایِ هول
بسی صدف گشوده‌ام
گهر ز کامِ مرگ در ربوده‌ام.

بدان امید تا که تو
دهان و دست را رها کنی
دری ز عشق بر بهشتِ این زمینِ دل فسرده واکنی
به بند مانده‌ام
شکنجه دیده‌ام
سپیده، هر سپیده جان سپرده‌ام
هزار تهمت و دروغ و ناروا شنوده‌ام.

اگر تو پوششی پلید یافتی
ستایش من از پلید پیرهن نبود
نه جامه، جانِ پاکِ انقلاب را ستوده‌ام.

کنون اگر ز خنجری میانِ کتف خسته‌ام
اگر که ایستاده‌ام
و یا ز پا فتاده‌ام،
برای تو، به راهِ تو شکسته‌ام
اگر میانِ سنگ‌های آسیا
چو دانه‌هایِ سوده‌ام،
ولی هنوز گندمم

۳

غذا و قوتِ مردم
همانم آن یگانه‌ای که بوده‌ام.

سپاهِ عشق در پی است
شرار و شورِ کارساز با وی است
دریچه‌هایِ قلب باز کن

سرودِ شبِ شکافِ آن ز چارسویِ این جهان
کنون به گوش می‌رسد
من این سرودِ ناشنیده را
به خونِ خود سروده‌ام.

نبود و بودِ برزگر چه باک
اگر برآید از زمین
هر آنچ او به سالیان
فشانده یا نشانده است

وطن! وطن!
تو سبزِ جاودان بمان که من
پرندۀ ای مهاجرم که از فرازِ باغِ با صفایِ تو
به دور دستِ مه گرفته پرگشوده‌ام.
کابل، بهمن ۱۳۶۲

... آن زمرّدِ دلتنگ

با انفجارِ طبله‌ی رنگینت ای بهار
وقتی که نقش می‌زنی و پیش می‌روی
از درّه‌ها به سینه‌کشِ دشت و کوهسار،
وقتی گل از گلت به چمن باز می‌شود

زیرِ شکوهِ توریِ بارانِ ریزبار،
وقتی که رقصِ سبزِ تو در بازوانِ باد
طرحِ هزار منحنیِ نو می‌افکند
بر شیبِ کشتزار،
یاد آراز آن زمردِ دل‌تنگ
آن نازنین گیاه
آن ساقِ سبزِ خم شده بر خویش، زیرِ سنگ،
آن را که بر نیامده پژمرد
آن را که باد برگ و برش برد
یاد آ، ای بهار!

تهران، فروردین ۱۳۶۲

دیوانگی

ای طفلِ شوخِ چشم
بنما مرا به علّتِ دیوانگی به خلق
سنگم بزن، به هلهله دنبالِ من بیفت
بر من روا بدار سخن‌هایِ ناپسند

اما مخند بیهده بر اشکِ من مخند

بر اشکِ من مخند که این اشکِ بی‌امان
اشکِ ستوه نیست ز سنگِ جفای تو
اشکی ست بر گرسنگیِ کوچه‌هایِ شهر
اشکی ست بر برهنگیِ چشم‌هایِ تو.

چشمداشت

ای کشیده سر سحرگاهان درین میدان
ای گرفته طعمه‌ی پیچنده‌ای را باز بر منقار
ای بلندِ سردِ بی‌رفتار
میوه‌هایِ دیگری را برفرازِ شاخِ خشکت چشم می‌دارم
ای عبوس، ای دارا!

تشنه

تشنه ز ره آمدم کیست که آبم دهد؟
لب همه لب پرسشم تا که جوابم دهد
هر چه نگه می‌کنم، لوت کویر است و هول
بختِ بدم بین که خضر، ره به سراپم دهد

رهرو جان خسته است، میکده‌ها بسته است
ساقی هشیار کو تا که شرابم دهد؟
در همه شهر عشق خانه‌ای آباد نیست
چشم خراب تو نیز ره به خرابم دهد
در همه شب می‌کشم دیده فانوس وار
تا که طیبی مگر داروی خوابم دهد
در پی آن میوه‌ام، باز بر آن شیوه‌ام
مردم چشم شما هر چه عذابم دهد
در طلبش می‌دوم، ساحل من اوست، اوست
گر نه کنارم کشد، خود تب و تابم دهد

دودِ نیلوفر

تا دهان واگشود نیلوفر
صبح شد با سرودِ نیلوفر
روز، پیغامِ شبروان بشنید
از لبانِ کبودِ نیلوفر

نرم پیچید و برشد از ایوان
رفت بر بام دودِ نیلوفر
خیز ای خفته وز دریچه بین
این شگفتانه رودِ نیلوفر
نقشی از آسمان و از دریا
بافته تار و بودِ نیلوفر
چون نسیمی بر این چمن بگذر
بشنوی تا درودِ نیلوفر
گر نیایی و شب ز راه آید
ننگری جز غنودِ نیلوفر.

کابل ۱۳۶۳/۶/۳۰

غریبانه

ای مرغ بهار آمده پرواز و پرت کو
شد باغ پر از ولوله‌ی گل، خبرت کو
گیرم که شکستی قفس ای بلبلِ دل‌تنگ
با بال‌گشایانِ سفر، بال و پرت کو

سودایِ سمندر شدنت بود در آتش
 خاکستر و دودی دل غافل، شررت کو
 چون لاله چراغی به ره عشق گرفتی
 جز باد و به جز داغ از این رهگذرت کو
 پا پس نکشیدی ز نبردی و بماندی
 هان ای تن افتاده برین خاک، سرت کو
 دیدی که تهمتن به بن چاه کشیدند
 رهیابی سیمرخِ تو و زالِ زرت کو
 گم گشتی و یک دوست از آن جمع نیامد
 احوال پیرسد که رفیقا، اثرت کو
 خون خوردی و لعل از جگرِ سنگ کشیدی
 وین سخت دلان طعنه زبندت هنرت کو.
 دیری ست که در تیرگی ات چشم به راهم
 ای شوم شبِ صبر گدازان سمرت کو.
 مسکو، اسفند ۱۳۶۴

غزل

بیا که بی تو شبِ من به درد می‌گذرد
تو آفتابِ منی، بی تو سرد می‌گذرد
نه هر که پایِ گذر دارد از گذرگه غم
به زین برآ که از این تنگه مرد می‌گذرد

تو سر میپیچ ز پیمان و بر مگرد از راه
که روزگار به من هرچه کرد، می‌گذرد
چه گویمت که برین پهن دشتِ حسرت بار
گذر نکرد سواری و گرد می‌گذرد.
تهدمتم به تکِ رخس رفت و غافل ماند
از آنچه بر سر این هم‌نبرد می‌گذرد.
بدان غمی تو طیبیا که عمر من بگذشت؟!
بدین خوشم که ز بیمار، درد می‌گذرد.

ای عشق

ای عشق تو بانوی سیه فامِ منی
زیبایِ خموشِ عمر و ایامِ منی!
دیری ست درین باغ که گابانگت نیست
ای مرغِ غمین که بر سرِ بامِ منی!

شیرینی و شورِ بزمِ جانها بودی
اینک چو شرابِ تلخ در جامِ منی
گر خویِ تو بارمیدگی همراه است
کی رامِ منی آهوک، آرامِ منی؟!
یک شمع چو قامتت نمی افروزند
اما تو همان ستارهٔ شامِ منی!
گر ننگ به نامِ عشق کردند چه باک
بدنامِ بدانی تو و خوشنامِ منی!
هر چند که ناکام گذشتیم ز هم
چون طعمِ طرب همیشه در کامِ منی
آغاز تو بودی ام، خوشا آن آغاز
شادا به تو چون غم، که سرانجامِ منی!
چون چهرهٔ تو هنوز در تاریکی ست
ای عشق تو بانویِ سیه فامِ منی

مشهد، آبان ۱۳۶۸

با آرزو آمده

گلِ نورسیده چرا می روی
بهار است اینجا کجا می روی
چراغِ که خواهی شدن بعد از این
تو ای نور کز چشمِ ما می روی

تن و جان یکی بودمان از نخست
چه شد آخر ای جان جدا می روی
مرو! بی وفایان چنین می روند
چه آمد که تو با وفا می روی
تو عشقی که با آرزو آمدی
تو عطری که با یادها می روی
سرم خاکِ پایِ خطر خواهِ توست
که با رهروانِ بلا می روی
تو از باغِ جانی گلِ خونِ دل
از این باغ، ای گل کجا می روی؟!
مسکو، خرداد ۱۳۶۷

خوشابه دوست

پرنده بود از این دشتِ تفتنه پرزد و رفت.
ستاره بود بر این بامِ خفته سرزد و رفت.
سوارِ پی شده‌ای بود پیکِ مشتاقان
شبی ز کوچه‌ی ما برگذشت، در زد و رفت.

چو لاله بر تن و جان پرده‌ی حریق گرفت
به روی کوه و کمر پرچمِ خطر زد و رفت.
خوشابه دوست که در بندِ جاودانی عشق
ز خونِ خویش به دیوار و در اثر زد و رفت.
مباد سبزیِ ایامش آن‌که از سرِ کین
نهادِ نازکِ این باغ را تبر زد و رفت.
چه بود در تب طاعون‌ت ای بلایِ سیاه
که آتشِ نفست بار خشک و تر زد و رفت.
شکوهِ نغمه‌ی ققنوسِ ما همایون باد
که بالِ خویش به خونِ شعله‌ی سحر زد و رفت.

دیدارِ خوبِ تو

دیشب دوباره آمده بودی به خوابِ من
دیدارِ خوبِ تو،
تا کوچه‌هایِ کودکی‌ام برد پا به پا.
شاد و شکفته، ما

فارغ ز هست و نیست
در کوچه باغ‌ها،
سرخوش ز عطر و بوی نسیمی که می‌وزید.
یک لحظه دستِ تو
از دستِ من رها شد و...
خواب از سرم پرید.

خرداد ۱۳۶۴

فهرست

مقدمه ناشر : ۷

آوا : ۹

- کارگرانِ راه ۱۱
- شالیکار ۱۷
- پس از من شاعری آید ۲۲
- پاییزِ دور ۲۸
- مست ۳۵
- آرزو ۴۰
- چشمها ۴۶
- پرواز ۵۴
- آرزویِ بهار ۶۲
- ۱۳ رقصِ ایرانی
- ۱۹ گریز رنگ
- ۲۶ موج
- ۳۲ بهار
- ۳۸ سکه
- ۴۴ در شبِ پایان نیافته سعدی
- ۵۲ تشویش
- ۵۸ انسان

آرشی کمان گیر : ۶۵

خونِ سیاوش : ۸۷

- زمستان ۸۹
- ۹۱ طبیعتِ نیمه جان

- انتظار ۹۲ • ۹۴ کیوترانِ اشک
- یادگار ۹۷ • ۹۸ طرح
- نیاز ۱۰۰ • ۱۰۲ اندوهِ سیمِرخ
- بادبادک‌ها ۱۰۶ • ۱۰۸ بیداری
- مترسک ۱۱۰ • ۱۱۲ تشویش
- ننگ ۱۱۳ • ۱۱۷ پاییز
- اشک و لبخند ۱۱۹ • ۱۲۲ چلچله
- افسوس... ۱۲۵ • ۱۲۷ بهانه
- بویِ بهار ۱۳۰ • ۱۳۲ گل‌هایِ سپید
- کابوس ۱۳۵ • ۱۳۸ آرزو
- ماهیِ آینه ۱۴۲ • ۱۴۵ هیچ‌کس در خانهٔ خود نیست
- طنین ۱۴۹ • ۱۵۲ شهایِ دشت
- بهار می‌شود ۱۵۵ • ۱۵۸ داربست
- جهانِ پهلوان ۱۶۱ • ۱۶۷ کنارِ غم
- نامزدی ۱۷۰ • ۱۷۳ کلید
- فردا ۱۷۵ • ۱۷۹ هدیه
- بن‌بست ۱۸۱ • ۱۸۳ زندگی

باده‌ماوندِ خاموش : ۱۸۵

- باور ۱۸۷ • ۱۹۱ گرمسیر
- غزل برای درخت ۱۹۴ • ۱۹۷ زاینده‌گی
- در آستانه ۱۹۸ • ۲۰۰ رونق
- حاصل ۲۰۱ • ۲۰۳ تصویر
- بهار و شادی ۲۰۴ • ۲۰۶ باران چه کرد خواهد؟
- دعایِ گلِ سرخ ۲۰۹ • ۲۱۲ خاموشانه
- کیوترانِ قاصد ۲۱۳ • ۲۱۵ بدرود

- بادماوند خاموش ۲۱۸
- ۲۲۱ آبادان
- گل و بلبل ۲۲۳

سنگ و شبنم : ۲۲۵

- چند ترانه ۲۲۷
- ۲۵۲ چند رباعی
- چند دو بیتی ۲۶۶

خانگی : ۲۷۱

- سازندگی ۲۷۳
- ۲۷۵ حکایتِ مردی که نه می‌گفت
- شبنم و آه... ۲۷۷
- ۲۸۱ کلیدها
- خانگی ۲۸۳
- ۲۸۵ در تماشاگه پاییز...
- یک، دو، سه ۲۸۷
- ۲۸۹ نوزاد
- یادِ دوست ۲۹۱
- ۲۹۴ ویتنامی دیگر
- پیش از بیداریِ شهر ۲۹۷
- ۲۹۹ آینه را بیفکن
- شکار ۳۰۲
- ۳۰۴ ماه و دیوانه
- کرانه عظیمِ دوست داشت ۳۰۶

به سرخیِ آتش به طعمِ دود : ۳۰۹

- ۳۱۶ پویندگان
- ... به سرخیِ آتش به طعمِ دود ۳۱۱
- ۳۲۱ بازماندگان
- پرستوها در باران ۳۱۹

از قُرُق تا خروسِ خوان : ۳۲۳

آمریکا! آمریکا! : ۳۲۹

- ۳۲۱ بزم خجسته
- ۳۲۳ کج رایی
- بازگشت ۳۲۵
- ۳۲۷ یلدا

جنگ ناگزیر ۳۳۹ • ۳۴۱ عطرِ وفا

چهل کلید : ۳۴۳

- ۳۴۵ شعرِ یونانی
- ۳۴۸ مردی بزرگ در خمِ این راه
- ۳۵۱ خاموشی
- ۳۵۳ گلِ خفته
- ۳۵۵ شهادتِ شمع
- ۳۵۷ آغاز

پیوند : ۳۵۹

- ۳۶۱ هیروشیما
- ۳۶۴ میزبان

ستارگانِ سپیده‌دم : ۳۶۷

- ۳۶۹ آوازِ قو
- ۳۷۲ عشق را و درد را
- ۳۷۴ به آن زندانی

مهرهٔ سرخ : ۳۷۷

تازه‌ها : ۴۳۳

- ۴۳۵ اشکی به عطر و نغمه در آمیز
- ۴۳۷ ریشه و جنگل
- ۴۳۹ مار
- ۴۴۱ ای جانِ آفتابی عشق
- ۴۴۳ دریا دلی کجا و دلِ تنگ من کجا
- ۴۴۵ جوانی
- ۴۴۷ درخت، آهو، ستاره.
- ۴۴۹ از این سوی با خزر
- ۴۵۳ پیام
- ۴۵۵ به سوارِ سبزپوش
- ۴۵۸ بر جاده‌های جهان
- ۴۶۱ غزلِ سیاه
- ۴۶۵ چه کسی کُشت مرا؟
- ۴۶۷ هوایِ آفتاب
- ۴۷۱ به سبزِ جاودانِ من
- ۴۷۶ هوایِ آفتاب
- ۴۷۸ دیوانگی
- ۴۸۰ چشمداشت

- تشنه ۴۸۱
- دودِ نیلوفر ۴۸۳
- غریبانه ۴۸۵
- غزل ۴۸۷
- ای عشق ۴۸۹
- با آرزو آمده ۴۹۱
- خوشا به دوست ۴۹۳
- دیدارِ خوبِ تو ۴۹۵

فهرست : ۴۹۹

در مجموعه «شعر معاصر ایران»



■ زیبای جاودانه

منتخب ده دفتر شعر

سروده‌های فریدون مشیری

■ به آفتاب سلامی دوباره

منتخب پنج دفتر شعر

سروده‌های فروغ فرخزاد

■ در جدال با خاموشی

منتخب چهارده دفتر شعر

سروده‌های احمد شاملو

■ باران

منتخب پنج دفتر شعر

سروده‌های گلچین گیلانی

■ شعله‌کبود

منتخب پنج دفتر شعر

سروده‌های فریدون توللی

■ باران صبحگاهی

منتخب دو دفتر شعر

سروده‌های رهی معیری

■ از سالهای آب و سراب

منتخب هفت دفتر شعر

سروده‌های سیمین بهبهانی

■ از خون سیاوش

منتخب سیزده دفتر شعر

سروده‌های سیاوش کسرایی

در مجموعه «از میراث ادب فارسی»



- در آرزوی خوبی و زیبایی
گزیده بوستان سعدی
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- دامنی از گل
گزیده گلستان سعدی
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- ره آورد سفر
گزیده سفرنامه ناصر خسرو
انتخاب و توضیح از دکتر محمد دبیر سیاقی
- نامه نامور
گزیده شاهنامه فردوسی
انتخاب و توضیح از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
- مجموعه رنگین گل
گزیده اشعار صائب تبریزی
انتخاب و توضیح از محمد قهرمان
- مفلس کیمیافروش
گزیده اشعار انوری
انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
- درس زندگی
گزیده قابوس نامه
انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- آنسوی حرف و صوت
گزیده اسرارالتوحید
انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
- تصویرها و شادیه‌ها
گزیده اشعار منوچهری دامغانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیر سیاقی
- سخن گستر سیستان
گزیده اشعار قرقی سیستانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیر سیاقی
- شاعر صبح
گزیده اشعار خاقانی شروانی
انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاءالدین سجادی
- خمی از شراب ربانی
گزیده مقالات شمس
انتخاب و توضیح از دکتر محمدعلی مؤحد
- بگشای راز عشق
گزیده کشف الاسرار میبدی
انتخاب و توضیح از دکتر محمدامین ریاحی
- گنجور پنج گنج
گزیده اشعار نظامی
انتخاب و توضیح از عبدالمحمد آیتی
- گلشن عشق
گزیده شرح گلشن راز لاهیجی
انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا برزگر خالقی، عفت کرباسی
- در معرفت شعر
گزیده المعجم فی معایر اشعار العجم
انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیس

■ کلید سعادت

گزیده اخلاق ناصری

انتخاب و توضیح از دکتر صمد موحد

■ نغمه گر حدیقه عرفان

گزیده اشعار سنائی

انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاء الدین

سجادی، دکتر جعفر شعار

■ رای و برهمن

گزیده کلیه و دمنه

انتخاب و توضیح از دکتر فتح الله مجتبایی

■ صدای سخن عشق

گزیده غزلیات حافظ

انتخاب و توضیح از دکتر حسن انوری

■ نظام نامه سیاست

گزیده سیاست نامه

انتخاب و توضیح از دکتر مهدی محقق

■ از جام شیخ جام

گزیده آثار شیخ جام

انتخاب و توضیح از دکتر علی فاضل

■ کهن ترین نثر تاریخی

گزیده تاریخ بلعمی

انتخاب و توضیح از دکتر سید ضیاء الدین سجادی

■ زندانی نای

گزیده اشعار مسعود سعد سلمان

انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیسا

■ برگ خزان دیده

گزیده اشعار سیف فرغانی

انتخاب و توضیح از دکتر ذبیح الله صفاء

دکتر سید محمد ترابی

■ اسطرلاب حق

گزیده فیه مافیه

انتخاب و توضیح از دکتر محمد علی موحد

■ درویش گنج بخش

گزیده کشف المحجوب هجویری

انتخاب و توضیح از دکتر مهدی عابدی

■ در باغ روشنایی

گزیده حدیقه سنایی

انتخاب و توضیح از دکتر احمد مهدوی دامغانی

■ عقل سرخ

گزیده آثار سهروردی

انتخاب و توضیح از دکتر تقی پور نامداریان

■ چهار گفتار

گزیده چهار مقاله

انتخاب و توضیح از دکتر سیروس شمیسا

■ بدخشی نگین

گزیده اشعار ناصر خسرو

انتخاب و توضیح از دکتر مهدی محقق

■ از نی نامه

گزیده مثنوی معنوی

انتخاب و توضیح از دکتر عبدالحسین

زرین کوب، دکتر قمر آریان

■ پدر شعر فارسی

گزیده اشعار رودکی

انتخاب و توضیح از دکتر علی اصغر دادبه

■ نفرین و آفرین تاریخ

گزیده جهانگشای جوینی

انتخاب و توضیح از دکتر رضا انزابی نژاد

■ گزارشگر حقیقت

گزیده تاریخ بیهقی

انتخاب و توضیح از دکتر عباس زریاب

خویی، دکتر محمد ترابی

